

کتاب حیات

محسن پهلوان



آب ، ادب ، اندیشه

1399 هجری خورشیدی



و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سر شناسه: پهلوان محسن، 1353-

عنوان و نام پدید آور: کتاب حیات / محسن پهلوان.

مشخصات نشر: فارس ، بوانات، انتشارات آب، ادب، اندیشه 1399.

مشخصات ظاهری: 210 ص.

شابک: 978-600-99720-6-7

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: کتابنامه: ص. 207.

موضوع: نشر فارسی -- قرن 14.

موضوع: Persian prose literature - - 20 th century

موضوع: اندرزنامه های فارسی -- قرن 14.

موضوع: Maxim, Persian - - 20th century

رده بندی کنگره: : PIR8336

رده بندی دیویی: 8/862 ف8

شماره کتابشناسی ملی: 6142655



عنوان: کتاب حیات

پدید آور: محسن پهلوان

ناشر: انتشارات آب، ادب ، اندیشه.فارس بوانات کدپستی:

7397138354

پست الکترونیک: da_barony@yahoo.com

چاپ اول: 1399

شمارگان (تیراژ): 1000 جلد



آب ، ادب ، اندیشه

قیمت: 35000 تومان

تلفن مرکز پخش: 09124304534

فهرست مطالب

9	مقدمه
11	رساله هدایت
12	مقدمه رساله هدایت
12	هدایت
35	حرکت
40	علم
42	عرش
52	شعاع ازلی
57	مطالبی دیگر
59	رساله حیات
59	مقدمه رساله حیات
60	حیات
62	عمر
63	شُکر
64	دیگر

65	فصل نو
66	تقدیر
67	آخرت
68	هستی
69	مهدی
70	آگاهی
71	نور ازلی
72	مجنون
73	پندار
75	مرگ
75	پسِ مرگ
76	گور
77	گوهر زندگی
77	انسان
78	«لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»
79	حرکت محوری
80	روح
81	تمیز جوهر
82	صورت
83	ولایت

84	 اللّٰه
86	 تصوير پير
87	 ديگر
88	 رسول
88	 عزّت
89	 خداخواهى
90	 آگاهى
90	 لذّت
94	 پليدى
98	 حيات دگر
100	 وحى
101	 جهيم
101	 بهشت
102	 قيامت اعمال
102	 اِيَّاكَ نَعْبُدُ
103	 خلقه
104	 كوره
104	 هيبت
105	 سستى
105	 لوح اوّل

106	لوح دوّم
107	قرينه
108	صورتک
108	مکعب
108	ستم
110	ابدیت
111	مع الحق
111	خاتمه
113	رساله قلم
114	مقدمه رساله قلم
119	رياضت
119	تزکيه
119	تعبد
120	والدين
120	بازتاب اعمال
120	عبادت
121	مراحل
121	پليدى
122	ايمان
122	يقين

122	 ملائک
123	 ولایت
123	 فقر
123	 شیطان
124	 عمر
124	 زهد
125	 مراتب
128	 هنر
132	 رخ
135	 سایر مطالب
161	 هستی
162	 مقدمه هستی
174	 عالم موازی
180	 دنیا
183	 هدایت
186	 آفرینش
194	 سمتی نو
200	 شعور کیهانی
207	 منابع

مقدمه

کتابهای "خرد و حکمت" و "حکمت عالی" هر دو از آثار آقای محسن پهلوان هستند. چاپ و نشر این کتابها، برکات مادی و معنوی زیادی داشت. باعث افتخار است که باز هم چاپ و نشر سومین اثر مکتوب ایشان با عنوان کتاب حیات، به انتشارات "آب، ادب، اندیشه" سپرده شد. کتاب حیات، شامل چهار بخش است: (رساله هدایت، رساله حیات، رساله قلم و هستی).

محسن پهلوان فرزند کریم، نیمه خرداد سال 1353 هجری خورشیدی در بروجرد بدنیا آمد. او هم مثل هر انسان دیگری، فردیت خاص خود را دارد. خوش اخلاقی، شوخ طبعی، صداقت، صمیمیت، تواضع، تیزهوشی، شعور، دست و دل بازی و سایر صفات شایسته انسانی باعث می شود تا همه از او امید خیر داشته باشند.

مشاوری امین و کم توقع است. نفَس حق است و بی هیچ نقابی خودِ خودش است. در مدت کوتاهی که او را می شناسم (حدود سی سال!) جز خوبی و خیر از ایشان ندیده ام.

اگر چه به او تهمتِ عارف بودن و برچسبِ فرزائگی می زنند اما
من فقط عشق و محبتِ چشمانش را درک می کنم.

ناشر

رسالة هدايت

مقدمه رساله هدایت

هدایت تمام شد. سنگ بزرگی بر راه بشر دیدم که به خود برگشته اند و به آیین نیابند، پس سنگ دنیا شکن و از هوی بگذر و جامی از هدایت گیر، باشد که رشد نمایی. بدان اگر طاغوت وجودت گیرد، هر جا که باشی فرود آیی. پس به منزل توحید سر در نیاوری الا به تعبد که به جان خواهم و مهری بر دل که جز به حق نگشایی. حال گویم از هدایت که ره یابی نه به اوراق که هدایت در اصل یابی که شیطان گذر بر آن ندارد.

هدایت

بدان آن هدایتگر آسمانی در جسم ناید، نوری در قلب باشد و گاه در ضمیر و به چهره شناسی. هدایت واقعی به دست ربّ است و ارباب مهدی^۱. پس دست کس مگیر و بر در کس مرو. مدام آن مرده در نظر نه آر، که نار شود دنیا. هر چند بر گوشه آن خسبی و حرارت

¹ هدایتگر

آن درک نکنی، که چون بیدار شوی فهمی یکسره در خوابی و آتش،
تورا گیرد.

بدان عکس او در تو افتد هدایت یابی و گر به گفتار آید ره بری و
گر بر وجود درآید و سُکان تو گیرد به کسوت اولیایی و گر دستت
گیرد و بر مادر نشاند بهترین خلق باشی، ولو در نظر خوار آیی.

دگر باب ربّ بر تو گشوده و بهشت خود بینی و چون درآنی، زهرای
اطهر (س) بینی. بدان محبت ایشان در طینت ما باشد پس بر غیر
مگشا. و چون سخره آرند، بر خود مگیر که باشد به قیامت پرده
برافتد و داند گوساله پرستند و آواز حق از آن شنوند.

گو ار موسی به طور دید و در آتشِ درخت، من به نور او بصیر
باشم. پس زمان درنیابم و به مکان درنیایم که هرچه بر من است نزد
اوست.

من سیر جز او ندانم و صراطی جز ایشان بر حق نباشد که جمله به
آتش آرد و نعره ایشان شنوم.

رو امام خود شناس و مهدیِ دورانِ دریاب که در یک دوران نباشد
و به دوران ها درآید و همه بگیرد و دوستان شناسد. رسول می

فرماید: «مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفْ أَمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِيتَةً جَاهِلِيَّةً. هر کس بمیرد و امام زمانش را نشناخته باشد، به مرگ جاهلیت مرده است»¹.
 بر جاهلیت نمیر که شناخت با ایشان است و دخول نزد وی است و خروج ندارد تا خدا خواهد. پس پی کس مگیر.
 به آیات نگر و در قرآن دریاب و بدان آنچه در تو گشایم، از سلطنت ایشان است.

من بر تو سفر معنوی نخواستم یا چون روح بر عوالم گریزی. زیرا که هیچ هدایت ندانم به کالبد درآیی و عوالم نگری و آینده در نظر آری.

بدان دنیا چون صحنه ای بر مهدی است. پس چون مگسان، خوار منگر بر خود که بر مثال، عنقای. اکسیر محبت ایشان نگه دار و در گوشه دل پنهان کن. باشد روزی رؤید. و گر در خاک و در این حیات نیابی، در حیات دگر. پس این بذر به نفاق مده و به شیطان مفروش و بر اولاد ایشان رحمت آر.

¹ سید رضی الدین، الإقبال بالأعمال الحسنة.

آنچه من بر تو خوانم هدایت زنده باشد که در کس نگیرد. و در این ره استاد نخواهم، مربی از نفس بر تو خواهم. که به لطف ایشان هدایت به تکوین یابی نه به تشریح. شریعت صفحه وجود تو در نظر آرد تا پاک برآیی، نه بر گرد خود گردی و اثری از خاک بر خود، بت گزینی.

بدان او در تو ریشه دارد و گر به جان مرید گشتی، در خود برد و نزد حق آرد. و ارباب سیر ره به جایی ندارند، مگر دست بر دست ایشان گذارند. او در کس درناید که اقیانوس رخنه آرد نه درآید. پس سعی کن بر مراد خویشتن که مراد من ایشان در نظر آید. و بدان حوادث در کوی او چون ابر گذر نمایند و چون کوه، ایشان نگه دارند. و چون هدایت به ایشان سپردی، تکمیل به تکامل باشد. یعنی رشد در تو آرد و تو رویی، زمین آبت دهد و چو آفتاب بر تو تابد تا رشد نمایی، ورنه شاخه، به کشیدن بلند نگردد.

بار عبودیت که خداوند بر تن ها گذاشت تو را آزارد که برخیزی، کوه نتوانست. پس گر خواهی تحمل آری به او درآی و جمله ابواب

بر خود ببند که نفس مبدا از هریک بر تو درآید. و بدان ما همه برگردان ایشانیم نه بر گردن وی که خلاف نماییم و بر ایشان گذاریم. دگر روی از مهدی برمتاب تا ره یابی که ایشان صراط بر حق اند و در حق و برون از ایشان ناید، که کس تحمل نماید و بار دگر بردارد و بر جنت گذارد.

اگر در وجود آید، عهد بر خود یابی و گر کنارت نهد مراد دل. پس سیطره ایشان دنیا و عقبی نباشد بلکه امانت ربّ بر خود خوانم که گر به ایشان درآیم حق یابم. و حق در من و تو نیست که آشکارا در ظلمت گرفتاریم. چون دانه در خاک شکفم ار نظر اندازد.

بهشت که بر تو خوانند، آواز وصال است که در گوش نافهم دنیایمان زمزمه نمایند و حور و هرچه خوانند در وی که در ظلمتکده، جز حرمان نباشد. پس تو را به جمیع حواس بر آن خوانند که خوش گیری و خوش خوانی و خوش باشی و جمله به جز مهدی در هیچ ناید. پس بهشت ادنی^۱ بر ایشان دان که جدش رسول

^۱ «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ. بِأَوَّاهٍ وَبِقَرْعٍ يَوْمَ الْقِيَامِ»

پیمود. و بهشت ما مخروبه دان که از لذات دنیا پدید آید. بدان ار
غیر عشق مهدی روی، به کفر روی و ظلمت یابی و جاهلیت میری.
پس حق در نظر آر و بر آن هدایتگر آسمانی پیوند. بار دگران بر
دوش منه که هدایت نتوانی جمیع خلق نمایی، چون خوانند.
نجات به وی باشد و هدایت در ایشان، پس ریسمان دگر بر خود
منه و هدایت به کس مسپار.

بدان چون روزنه، نوری بر تو آرد و بر پشت قرار گیرد و چون عهد
از قبل در میان داری شعله گیرد و حقیقت درون به ایشان زنده آید
و او در نظر آید. عکس رخ در تو آید و شاید از تو گوید.
در عجبم، ایمان آرند بر رسولی که ناری بر درختی دید اما نپذیرند
که هدایت در انسان آید.

اگر تو صاف باشی و نزدیک افرادی که در هفت نایند پس بر تو
عکس درآید. ولایت در تو ریشه گمارد و در تو پرورد و دگر پدید
آید. و همه از یک شعاع باشند که در آن هفت نفر دان و همه بر
خورشید مهدی چون ذره ای بر رود خروشان روند که ما آشکالیم
و آشکال بر خاک.

حقیقت که به چهره دلربای ایشان در تو آید رؤیا نباشد پس خام منگر و خود را به ریاضت پخته نما که گر اسیر نفس بودی معبودت شیطان شود و چنان تو در آغوش کند که دگر نجات نتواند. پس اگر به خود ظلم نمودی و اسیر گشتی و خیمه ایشان رها کردی، دوباره به خود آی.

بدان چند چهره بر کنار ایشان مدام بینی:

پیری که خضر دانند و بر مراد عقل رود و پیشتر بر حکمت سوار. دیگر، شیطان که دگر نزدیک ناید بر تو مگر کسی که محبت ایشان دارد و عمل شیطان. زیرا که بار کج به منزل ناید و در جای افتد. صورت ها بسیار و سیرت ها بیشتر، گاه نکو و گاه زشت در نظر آیند.

هدایت واقعی در شجره دان. دگران که خوانند، چون کرم کند بر مسیر آیند که یا میرند، یا مانند.

اصل شجره مهدی دان و شجره کسوتی بر آن که بر دگران ناید و حیات در کُنه آن باشد. زیرا که زندگی مالا مال از آمال، حیات بر کس نارد.

چو خواهی بر شجره قرار گیری، شرط رعایت نما.

از خود درآ و بر حق قرار گیر.

سفر به حق ممتد نما، تا به مهدی درآیی.

کسوت هادی درآری و در نظر خلق نایی.

از خدا به خلق درآیی.

ندانم چه باشد که بر هرکس بایی گذارند و شرطی بر آن.

شرط اصلی ولایت دانم که می فرماید: «أَنَا مِنْ شُرُوطِهَا. مِنْ جُزْءِ

شُرَاطِهَا أَنْ هَسْتُمْ»¹. و دیگر شروط، خود در خود باید بازخوانی تا

گنج یابی.

در طی مراحل هریک حضور قبلی، بسی از بعدی باشد و تو سوی

«مُسَبَّب» خواهی شد.

دگر از هیمنه تاریکی بر خود ترسم که نور کلام آرد و تاریکی فهم

برد از آن. پس خواهم در تو هردو نیاید که به شک افتی و بیراهه

روی.

¹ امام رضا(ع): «كَلِمَةُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حَصْنِي فَمَنْ دَخَلَ حَصْنِي آمِنَ مِنْ عَذَابِي بِشُرُوطِهَا وَأَنَا مِنْ شُرُوطِهَا.» "شیخ صدوق، التوحید، حدیث سِلْسِلَةُ الذَّهَبِ.

در طریق چهار اصل از دست مده:

اول: توکل.

دوم: تعبّد.

سوم: به قضای حق راضی ولو هرچه هست بازی. و دگر هیچ پیش تو ناید.

چهارم: حاجت خلق روا دار تا حق بر تو آنچه خواهی روا دارد زیرا که هرچه دهی از دست دگر گیری.

در زندگی مسیر صعب مگزين ولی چون سختی آمد مگریز. پناه بر حق آر و بدان بر سالک جز خیر ناید و در نهایت تو مانند کوهی اگرچه دنیا به سیل در کنارت درگذر باشد.

خواست حق را بر خود مقدم دار اگر دانی. غفلت در خواست حق ناید و چون به سستی گرفتار آیی، خواست مگو.

دیگر از مکارم اخلاق بر تو خواهم شمرد و بالای آن اخلاص دانم که به آن، عمل بالا رود. و بی تقوایی عملت شکند. پس بر مسیر تقوی رو.

آنچه پیش خلق است بزرگ شمار که اگر زیور دنیا در ذهنت
جلوه کند، نور ایمان در خود کشد و چون عمر گذر کرد، جز خانه
ای سرد و تاریک نیابی و چون به گور شوی وحشت آن یابی زیرا که
خود بر خود آوردی.

دیگر از مکارم، نیکی بر والدین دان هر چند در قید حیات نباشند.
سخن شمرده و نیک گزین و بر هر کس هر چه مگو.

بعد از تقوی، حیا بر تو خواهم که لباس زیبایی است و چه بهتر که
بر زبان و چشم آری.

کس دشنام مده و خود بالا میر.

قضاوت مکن گر رندی که حاکم مقابل بینی پس قضاوت به او
سپار.

در خلق میبچ و عیوب ایشان بزرگ مگردان و بر رخ میار. دگران
رسوا مکن تا حق رسوایت نگرداند.

تهمت ناروا وارد مکن، دزدی مکن و ریاکار مباش.

با هنر زندگی کن و خطی از عشق بر آن کش در امتداد عمر تا
کھولت یابی.

سرسام مگیر و بر خود میچرخ و در دنیا میچرخ.
در بهار عمر حق جو. زیر اگر به تأخیر اندازی در خزان عمر میوه
کال یابی.

بدان گر عشق به حق داری، خداوند در نسلت گذارد و به خاطر
همان عشق به حق، خیر یابند.

توصیه به اخلاق دارم بر مکارم آن اما بدان هرزمان و هرجا، علم
خود خواهد و طالب خود طلبد.

همزیستی مراعات بنما. (زندگی نیک).
اگر زیبایی درون داشته باشی، اثری زیبا از تو گذارد و گر دیو و دد
پنهان نمایی ردی گذارند که خلق ترا به آن شناسند.
پس در ضمیر نکو باش نه در خُلق، که خُلق خُرق شود به مزاج اگر
تنگ گردد.

بت در وجود نیار و هوای نفس نپرست.
در امور موازنه نگه دار. عمر خود تقسیط نما و در هرفصلی بر خود
در امور رئوسی نگار تا گم نگردی و چون غافلۀ عمر گذر کرد و
در صفحۀ قیامت آمدی حسرت کم یابی که قیامت امروز توست و

دیروز تو در آن است و فردای نیامده بر آن است. پس تو یک شاخه-ای.

دگر توصیه بر اخلاق ندارم جز اینکه فنّ آن آموزی.

پیرامون خود آذین مبند و بر توسن آرزوها از دره دنیا مگذر هرچند پلی در نظر آید که زود ریزد.

کمال عمر چهل در نظر گیر و سعی کن در نهایت آن بر مدار خود قرار گیری.

راه شیطان بر خود مگزین اگر توحید آری.

دگران به حق و صبر بر طاعت و دوری از معصیت و شکیبایی دعوت نما.

پس ایمان دار و بدانچه گفتم عمل نما، تا خسران نیابی.

دیگر به ولایت، بازو محکم کن که نمی توان به اعمال نکو، صخره دنیا برداشت هرچند نقش زیبایی بر او افتد.

حرص دگران بر خود میار و طمع خود در دگران مگذار که رزق، نزد ربّ از ازل مشخص است. و آنچه تو یابی به سعی یابی که

«لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى. برای آدمی جز آنچه به سعی و عمل خود انجام داده نخواهد بود»¹. او ارزش سعی تو داند و به آن سهم دهد. هرسو نگر، شجر در نظر آید پس ز هرسو، می توان بسوی او گریخت. اگر به رؤیا یافتی به، که سهمی داری. اگر هشیار بودی و شجر تو را در خود برد، عالی است و گر شاخه ای از او در تو برآید، متعالی.

بدان شجر من و تو نباشیم، بلکه نباتی باشد که نور در من و تو آرد و ما را پیش خالق گذارد.

به شجر بار خواهد و اجازه به حکم ازلی، ورنه گشوده ناید. پس هدایت به اوست، که چون فانوس در عالم هستی درخشد و تو را رهنمون گردد.

از گنج درون بر تو گویم و خواهم گفت که بدانی به چه آیی. گنج درون کنترل از تو بستاند و حرکت در جوهر و اعضا گذارد و تو در دست رسولی، رسولی از مهر، شاید در هیبت مهدی. بر تو دریچه کنار خواهم زد تا بینی به که درخواستی آمد.

¹ سورة النجم، آیه 39.

گویند دریچه کنار مبر که سرّ اکبر است. گویند کنار زنم که بر وی درآید و بدانید اوست. پرده نیست و پرده افتد اوست. ما بر پرده مانیم و بر پرده نقش است. خرافات به طامات گوئیم که هیچ جرقه در آن نگیرد مگر اینکه دست ایشان کنار برد یا به باطن قرآن کنار رود.

در این راه، هدایت دروغین به کار ناید و هدایت در او دان که از او دهر خالی نباشد. مگر جایی که شیطان درآید و تو خود را به شیطان فروشی. که ولی ترا رها نکند مگر اینکه تو خود بگریزی و به قساوت برخیزی.

اگر به روی ایشان درآمدی و پرده کنار رفت، بشنوی صدایی بالای صوت که تو را به عبودیت برَد و با ذهن قابل درک نیست. ابتدا نقشی از ایشان در وجود آید و در طبقات بالا رود و آنکه عهد ایشان دارد از مادرش، یکباره به وجود درآید و یکسره ایشان گردد مگر جلدی خاکی از قدیم.

اگر خوب نگری در عالم بالاست. گویند جایی ظهور کند بالای عالم خاک. گستره گیتی جز آتش و دود نبینم و گمان ندارم که ایشان هم در آن درآیند مگر به آمدن گلستان گردد، دگر بار پا نهد. در هر عصر فرق دارد و به هر جلوه خواهد آمد، که هزار جلوه بر وی گیرد و هیچ یک از این جلوه ها، به تنهایی تجلی کننده تمام وجود او نیستند.

پس به عالم بالا نگر و وی دریاب، چون دیدی رها مکن و چون شنیدی سپاس دار و کج مرو که فرو ریزی و اگر هدایت را رها کردی، شیطان آید و مونس تو باشد و شریک اویی در جهیم. بدان به نور و صافی، تو را در خود می کشد ولی به عصیان طاغوت درآید و نور رود. خاموشی و تاریکی نتیجه نبودن نور است. اصل اوست و ما فرع از او هستیم پس کفر نباشد اگر بگویم به اصل برگرد و تصویر بنه.

بدان تا در او درنیایی در حق نگردی که سفر حق آسان نبود. حق در علی دائم و فرزندانیش و بیراهه ها بسیارند. بدان قرآن بطن دارد و در بطنش باطن هاست و در نهایت او یابی.

پس به هربطن رسیدی جامی بردار و مسیر دریاب. که اُطراق آسان
بود و حرکت در جوهر سنگین است.

بدان به سیر، آسوده درنیایی که سیرِ سنگین خواهم تا وجود فرا
گیرد و از تو چون نباتی در ظاهر نماند که گر چنین بودی، هدایت
دهی و گر ریشه ای از آن در وجودت به سطح آید، هاله بر آن یابم.
دگران در من آیند و من در وی پس کج مگیر و راست رو تا خود
آیی. اگر به درون ناید، یا کنار نیابی پس از آسمان ره گشوده بینی
و بر کنارت بینی. اظهار ایمان نما که دگر بر ظهوری.

غافلهٔ عمر سریع به خاک برد و او بالاست. پس در خاک نمانی که
حیات در وی است و قرآن می فرماید: «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ
حَيٍّ. و از آب هرچیز زنده‌ای را آفریدیم»¹. پس از آب او آبرویی بر
خود خواهم و توأم بر تو ریزم که حیات یابی که دگران جز کالبدی
خشکیده در مسیر سرنوشت نایند تا ریزند. و بسترشان خاک باشد که
از آن آمدند و از آن در خود ریزند و کمال آن خواهند.

¹ سورة الأنبياء، آیه 30.

به صراحت فصل هفتم گفتم و به اظهار بیان کردم تا به نیرویی مسخ شد پس اهل اطراف ندیدم که خودم به امتحان خواستم.

بگریختم و بگریختند زیرا که فصل جدایی آمد.

پس بر قانون هستی نگارش نما که جز عشق در دفتر نیاید. آنکه رفت خود برد و آنکه ماند، به خود یافت. من تقسیم نکردم که غلام بودم.

پس تو دامن ایشان گیر تا ایشان کشند و به خود مگرد که هیچ آفت چون خودپسندی نباشد که به «حَوْل» او رها کنی و «قُوّه» در خود یابی.

اگر راه گم کردی و رها شدی، نمیدانم چگونه دوباره هدایت خواهی یافت؟ «وَمَنْ يُضِلِلِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ» و هر که را خدا به گمراهی خود واگذارد، دیگر او را هیچ راهنمایی نخواهد بود.¹ پس گر یافتی رها مکن تا رها نگردی. و سراسیمه سوی صحرا مرو که گمان دارم اگر رها گردی، دیگر دیوانه گردی و بر مدار قبل هم نمی آیی.

¹ سورة الزمر، آیه 36.

پس یا به حق باش یا به خود. بر مدار ایشان درمیا تا به حقیقت
کمال یابی، که گر بگذرد، هیچ کس گذری بر تو از روی رحمت
نمی آورد.

بدان حجاب ها گسترده باشد اما اگر به روشنی درک کنی حاجز
اصلی که بین تو و او هست، جز آگاهی نباشد که چون دیواره ای
شفاف باشد پس به آگاهی گذر توانی کرد که اصل و برگردان در
تو یکی شود و تو به حقیقت وجودی خود باشی چون ایشان که

صراط به حق است تو را برد که گر مانی ندانم به چه مانی؟
دگران شریعت بر تو گویند و من حقیقت بر تو گشایم تا بال گیری
و فرود نیایی. پس بر من قیاس به عقل مکن. از خدا خواه که چشم
حقیقت بین یابی و در آنچه گویم به چشم سر و دل بصیر باشی.

پس برون از خود باید گردی و به دور حق باشی که بر او درآیی.
لاجرم راه دگر دانم که چون پیران بر گوشه ای عبادت نمایی و عمر
تلف کنی و تا روز حساب بنشینی. حسابی که در خاک تو را نگیرد،
شاید به قیامت تو را واگذارد.

پس نقد بستان و با وی گذر. که مؤمن چنین باشد و نقد دوست در دنیا ستاند و با وی گذرد و چنان نظر کند که تا قیامت و پس از آن را ببند.

دگر از طامات نگویم زیرا تا زمانی که به خود نیایی و جرقه ای از کلام در تو نگیرد و وجودت یکسره آتش نگیرد و غیر نبرد، بر جام وجود، چهره دلربای ایشان نیابی.

همچون رودی زلال، با صافی و پاکی، به همت برای زیراکه راه ایشان اینگونه است. چون صخره وجودت شکاف بردارد، رودی در تو جاری شود که با بینه ی روشن به آن حیات یابی. از آنجا که تو هنوز در ضمیر خام هستی پس با چندین امتحان، بلند گردی و سیاهی بر تو اندازد که بدانی.

اگر همانند موسی در کوه مانی، یا چون رسول وحی نیاید. پس بردباری کن تا به حق مرصع گردی و به درد نیایی زیرا که شیطان از فقر می ترساند. پس آیین تقوی نگه دار که «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ

لَهُ مَخْرَجًا. و هر کس خدا ترس و پرهیزکار شود خدا راه بیرون شدن را بر او می‌گشاید»¹.

بدان هرمسیر که طی نمایی ابتدا درک شود. چون سیر زمانی درونی باشد، در فکر بینی و عروج یابی. سپس برون آیی. ابتدای هرمسیر، انتهای آنرا به تو نشان دهند و چون پای گذاشتی، یک به یک با درک به در می آیی.

اگر از دل زنگار بتکانی به سوی سجود خواهی رفت و با قنوت در خواهی کوفت. اگر به عمق جانت درکی نشیند، رکوع آرد وجود. و اگر کامل درک کنی، یکسره در سجودی.

از خدا برای تو عمر طولانی می‌خواهم، نه به سنین بلکه به برکت که به علم دریایی و ره روی.

بدان چون کوه شوی، گرد تو خالی ماند هرچند وحوش در مرغزار آن آیند و خاری چند روید و زمستان بر آن نمایان شود.

آنچه در تو به کوه تصویر نمایم، عظمتی است از خالق که در تو ودیعه نهاد و چون برگی از آن گشایی، به آن خواهی رسید. و برگ

¹ سورة الطلاق، آیه 2.

دیگرش قیامت است که همه شکند و بر هرچه هست، صفحه ای کشند چونکه هیچ هستی الا به او وجود ندارد و نقطهٔ نهایی در آن «صَمَد» است.

قیامت ها در هم ریزند و در رسول آیند و سلسلهٔ وحی جنبانند پس وحی به تقدیر آید. اگر از چشمه جوشان وحی قطره ای از بال ملکی، بر من و تو بیفتد، کافی است. و من از جوانی بر آن قطره ام و هنوز کامل نیابم.

از هدایت گامی بزرگ بر تو شمردم تا به درگاه احدیت راه یابی. بدان چون حرکت درست بنمایی و گذر نمایی به «بَاءِ بِسْمِ اللّٰهِ» درآیی و نهایت، «صَمَد» باشد. و چون به نقطهٔ صمدیت درآیی، گنه هستی در آن باشد و نهایت سیر را آنجا دان. حال سکه چگونه فرود آید و چه نقشی بر تو زند؟ پس هرچه باشد در «صَمَد» دانم.

در نهایت نه شیطان یابی و نه هیچ چیز دیگر؛ بلکه نقشی از «صَمَد» در تو روید آنگاه بر هرشاخه باب ها و هر باب به جایی خواهی یافت.

تا جایی که جوهر عقل در نظر می آید فرازِ «صَمَد» نبینم. پس در خود مگیر و بر فراز برگردد.

بیش از این نمی نویسم تا خودت به درک یابی زیرا از بیانِ این مطالب حظ بسیار نصیبت نمی شود. حال آنکه اگر خود درک کنی حظ فراوان خواهی برد.

حکمت متعالی به راز و رمز گویم که بیش نمی آید و تا به سرزمین وحی فرود نیایی و در آسمان ششم دستی نبوسی، بر آن واقف نه ای. و از باب «خَلِیفَةُ اللَّهِ» معرفتی در تو نهند که شاید چندان به عالم خاک کار نمی آید. پس آنچه فهمیدی مگو، که اسرار باشد. بدان سلطنت ربّ و «خَلِیفَةُ اللَّهِ» در این مرحله پیموده گردد که به لطف رسول در تو گیرد. پس جامه «خَلِیفَةُ اللَّهِ» در ششم قرار گیرد و هفتم از آن رهی که نزد خالق خلق ناید و حباب بترکد.

پس حمد گویم بر صراط مستقیم که نشانم داد و از او کمک طلبم که بر مسیر مستقیم مانم تا هدایت یابم، نه بر صراط دگری. هر که از مهدی بگذرد به تاریکی درآید که ایشان چراغ ربّ باشد نه شرقی

و نه غربی. پس جمله ایشان دان و جمله هدایت در وی و بقیه ریزه خوار اویند.

و بدان جمله اولیاء در وی آشکارند پس ایشان عصارهٔ معناست. از خدا خواهم سلطنت ایشان بر وجودت گشوده گردد تا در تاریکی نرویی و چون شاهی تو را کشد، که در خاک نمایی. از مهدی دگر نگویم که بر شرک در آیی تا خود بلند گردی و سیمای ایشان در حق یابی که هرچه بینم در وی آید و چون طفلی بر من نشاند. پس صلوات آر بر رسول خدا که فرزندش، در خاک ما ریشه زد و چون تن خاکی فرسود او نمایان شد.

پس هر که هدایتگر آسمانی در خود کشد، هدایت شود و آنکه رها نمود حرمان. «وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ»¹.

چون حال سنگین دارم گویم: از سیر در خاک و گردش زمان سیرم. کاش به جای گاه شمار زمان، چرخش زمان بر هرکس هویدا بود تا بداند از نطفه تا «عَلَقَه» و تا جوانی و پیری گر باشد، هویدا و در چرخش.

¹ «و از خدا در هر کار توفیق می طلبم»، سورهٔ هود، آیه 88.

حرکت

دانی حرکت به چه آید؟ به جذبه که در خود داری. پس گر خواهی در این ره نقش نمائی و به رنگ درنیایی، باید جمله گریزان باشی و تا کنج نروی، هیچ نیابی.

کنجی که من خواهم خلوتی در امتداد وجود است. (چون غار). تا در نهایت، از آن من خسته صدایی برون آید. زیرا تیشه آن سو زدن، فایده بسیار نباشد و باید حق نظر نماید.

بدان عشق و زیبایی حرکت آورد و حرکت تطهیر نماید و پلیدی بردارد. پس ساکن مباش ولی ساکت باش.

خواهم جمله پوستین از خود کنی تا عریان در نظر آیی. پس القاب رها کن و الفاظ به خود مبنده و پیرو هوی مباش. بدان اگر به جوهر، عشق حق داری جذبه در تو حرکت آرد. و آن عشق در کس نمی آید که او بر هر کس تقسیم نمود. پس به داده امروز به تقسیم دیروز، داد میار.

خواهم از خود برهی، تا به حق آیی و دگر به خود نایی. که چون نفس قدسی یابی، دگر از خاک نیستی و خاک بر دامن داری تا از آن دامن گیری.

پس گفتم آنچه حرکت آرد، جذبه باشد. و بدان جذبه نوری است که تو را بالا برد تا نمائی. و اگر مانی، تو را کشد که نمائی. پس جوهره الهی، شخص را به وجد آورد و حرکت ایجاد کند. و کل، جزء خود را در مدار به حرکت آرد.

در سلوک باید مرده آیی، امیال ببری. انفاس کم، مرده در نظر آیی. ولو چند صباحی در گور خوابی.

پس باید به مرده مانی تا امیال بگریزند و انفاس آرام گیرند. چون از تن آزاد گشتی بال بر خود و سیر به حق یابی که این بر هرکس آسان نباشد. اگر عبادت به عادت نمودی و به نفس روی، هیچ نیابی. که عبادت به عادت بالا نرود.

در این راه عزّت و توان از خدا بخواه. شیطان ترا می ترساند و اوهام سراغت می آیند. پس همه را چون سراب دان. مبدا درگه رها نمایی و گویی رهایم نمود.

بدان خدایی که خوانم بر تو، «حَیَّ» باشد و بر جمله اسباب «مُسَبِّب»
و «حَوْل» به «قُوَّة» خود آرد، فقط رها مکن و مگریز که «وَلَا یُمْکِنُ
الْفِرَارُ مِنْ حُكُومَتِكَ»¹.

پس اگر سلطنت وی آشکارا ندیدی و در پرده ماندی، تقصیر
کیست؟

چون پرده را بشکافی همراهی ازجنس نور بینی.

گویی خود از آن داری، شبیه تو. پس تو بر پرده ای. پرده را کنار
بزن و درون بیا. او در نظر. بدان حقیقتی که در وجود داری، برای
تو کافی است. از آینده گوید، گذشته بیند، راه شناسد و با تو گردد.
از این حال خارج نشوی تا زمانی که بر چشمه ای تو را گذارد و
قیامت در تو پیدا شود پس او هادی است و تو مانند طوطی قادر
به گفتاری. اما چون قیامت هویدا و اسرار نمایان شود و سیر، سیل
آسا و بر تو سنگین شود، دگر مدام نبینی.

¹ «و گریز از حکومت ممکن نیست»، دعای کمیل، عباس قمی، مفاتیح الجنان.

نهایت پس هرچه باشی که در نظر آید. که دگر نه عکس خود در میان، بلکه از حق بر خود نشانی داری. نقشی که او نهاد و عهدهی که بالا بُرد.

دیگر نزد اوئی و در حق مستتیر، که هر که به حق آید به خلق ناید، مگر اینکه گرفتار آید.

زین پس احدیت، جاودان در تو آید و وجودت یکسره از او وجود یابد و از او گیرد. نقش ها یکسره از بین روند چون تو در نظر ربّی. چون قیامت بالا گیرد، به هستی برآی. پس قیامتی نو خواه که بالا روی. سپس بر قیامت ها می توانی گذر کنی. در سیر به حق، قیامت ها را خواهی گشود و در هریک خودی بر تو آشکار می شود تا در قیامت خود جای گیری.

چه گویم؟ هرچه رنگ و هرچه در این نقطه جمع است را می شُوید. «صَمَد» دانم. «أَحَد» خوانم. به حق خوانم. و دیگر هیچ نگویم. که بیش از این صحبت به کار نمی آید. نقش مرسل نباشد که به خواب دیدی. شیطان نمی آید زیرا کنار باشد. جمله نقوش باطل و همه از او ساطع شود. پس در آن نقطه بمان تا مهدی دگر آید که از این

پس، از قفس تن خبری نیست. از هستی آزاد می شوی. چون آشکارا ز نور تولد می یابی. «صَمَد» از «أَحَد» ساطع و «أَحَد» در آن گم است که به هیچ نیایی. پس «صَمَد» در «أَحَد» دان. از خود بگریز تا در وی آیی. از «صَمَد» بر «أَحَد» راه نزدیک نمی آید. نخواهم بحث صفات در تو گشایم، که هیچ نمی دانم. چون درک بر مرحله «صَمَد» کامل آید انشاء ایجاد می شود. پس منگر و حرکت بیافزای که در حقی. مراتب بر توحید آید و در نهایت کنار ربّ قرار گیری و رزق برداری. پس اگر در مسیر توحید بودی و مرگ تو را فراگرفت و سیر تو ناقص ماند، رنج بر خود میار که بر امتداد خواهی شد، گر مزبله همراه نداری. خواهم «أَحَد» در تو گیرد و «صَمَد» در تو آید. که گر بر این مدار قرارگیری، به حق آیی. «مَعَ الْحَقِّ»¹. و حق به تو ناید که جای امیر نشینی. پس قیامت، مرتضی علی داند و حاسب او. و قیاس بر او. و عالم ذره دانم که به لطف او شکفد. پس حق در کس نمی آید. دگر نگویم تا خود آیی.

¹ حضرت محمد (ص) می فرماید: «عَلَيْ مَعَ الْحَقِّ وَ الْحَقُّ مَعَ عَلِيٍّ. علی با حق و حق با علی است»، شیخ صدوق، الأمالی.

علم

علم گنجی ناپیدا در قاموس بشر دان که ربّ آموخت به اسماء^۱ و بر این گنج، دست نیابی تا مهر «اللَّهُ الصَّمَدُ» شکافی. پس از آن در علم که به حقیقت آن دست یابی.

علم ظهور پیدا دارد که دانش خوانند و بر علم پنهان جز اولیاء راه ندارند و بشر بر تقصیر. آن گنج زیبا که در کاخ تجلّی هویدا باشد بر ولی در هر دوران قرار گیرد و انشعابات آن بر دگران بارد. بدان تا تزکیه حقیقی نکنی بر آن ره نداری. پیوسته پارسایان از هرآیین به آن به قدر وسع خود دست یابند.

علم او «وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ»^۲. در هر شکافی که برون تابد علم دانی پس همه موجودات در او مخفی و او ظاهر و ما نابینا گوییم: «هُوَ الْبَاطِنُ كُلِّ شَيْءٍ»^۳. از شرک چنین بر خود در ننگم که ظاهر به باطن مستتیر ندانستم و هرچه هست در او دانستم.

^۱ «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا. و خدا همه اسماء را به آدم یاد داد». بقره، آیه ۳۱.

^۲ «همه موجودات را فرا گرفته»، سورة الأعراف، آیه ۱۵۶.

^۳ «او باطن همه چیز است» سورة حدید آیه ۳.

بدان تا از خود برنخیزی علم بر تو جای نگیرد و گر مراتب بالا آمدی و بر عرش وجود قرار گرفتی، ملائک بر تو آرند. چه زیباست که بر حق جای گیری و بر کرسی باشی که من از جلالت آن بر تو نگشودم شاید که به آن درآیی.

چون رمز «اللَّهُ الصَّمَدُ» بگشودی ملائک یک به یک بر تو سلام آرند «مِنَ الْمَهْدِ إِلَى اللَّحْدِ». پس منظور نبی جمع آوری اوراق و خستن ذهن نیست که به چه کار آید اندوخته دگران به انبان خود ریزی و از آنجا به گور روی و یادگاری ماند در سرای فانی؟

پس جمله بر تو سلام آرند و بر تخت نشانند چون دگر نه ملک باشی و انسان. به احترام سجود آرند و برخیزند و گروهی دگر آیند پس شیطان بختی و داستان هستی دگر بر تو آید که حکایتی از بالاست. دانستی یقین به چه گویم؟ چه یابم؟ گفتم که قیامت پیایی طی کن. دانستی اولیاء شدن به چیست؟ سرّی در آن مستور باشد که عیان نگویم.

سپاس خدای را که در آگاهی نگشود، مگر به کمال. پس هستی منگر و به مستی مگذر و به پستی درمیا.

عرش

یاد آرم قدیم که چگونه عرش بر من پدیدار گشت. جمله عقل ها در او کامل و از هرچیز جامع بود. چون جامعیت نیک نگریستم، برایم سؤالی از محتوا باقی نماند. و زیبایی آن در انتهای سیر درون به جلوه درآید. نمی توان تصور کرد که جایگاه ربّ دانم.

چون عرش درون یافتی و برون بر تو هویدا شد و مراحل کامل گشت و بالا آمدی، دگر عرش پدید آید که تو بر کرسی آن باشی. به یکتایی او و به خواری خود سوگند می خورم.

خدایا! پناه می برم بر تو تا بتوانم از مزبله دنیا به آسانی برهم و به شعاعی جذب شوم.

در کائنات سرگردانم مگیر و از ازل تا ابد به گرد شاخه توحید بگردان.

به کاروان زندگی جز سراب نبینم و آرزو جز دینه ای در او نیست. خدایا! کاش می شد به یک آن، از ملک تا ملکوت هرشی پرده برمیداشتی تا در هرچیز نهایت تو بینم. نه به انوار، نه جلوه، بلکه به

خروشی از عظمت جاودانه. عظمتِ لایزال که می دانم در هرشی پنهان نمودی.

خدایا! کاسه صبرم لبریز مکن و جان من تهی از مهر منما. بر معرفتم بیفزای تا دمی دگر آسوده بیاسایم که در این راه آسودگی وجود ندارد مگر خفته آیی.

هرگز مگو آنچه می خواستم، یافتم. خامی باشد که خود گذری، چون غاری به انتها. پس هرچه در خود آری، خود بندی و نهایت اوست.

جمله غارها در هم ریسند، در خلق ریزند، خلقی آخر! که تاوان بی خدایی، خفتگی و بی خبری باشد.

مگوید که انسانهای زیادی ایمان ندارند. گو گر میوه ریشه نبیند چه حادث و چه بر آن گم گردد. اوج وحدانیت است و شرک شیطان است.

¹ «ثُمَّ أَثَّانَاهُ خَلْقًا آخَرَ. پس از آن خلقتی دیگرش انشاء نمودیم»، سورة المؤمنون، آیه 14.

سال ها گفتم و به ظاهر شنیدند اما نشنیدند. بر خود رفتند و بر من تاختند. دنیاشان از من طلب کردند که عقبی نخواستند. پرده کنار زدم که انسان کامل در وجود بینند و به نیروی آن، حرکت به حق آغاز کنند. از وجود تاییدم بر ایشان نگرفت که سیاه بودند. حجاب ها از ایشان برگرفت و به اشارت دست همه کنار رفتند، به خود آمدند و به خود رفتند که بی عنایت مولا نتوان آمد و بالا یافت. ملک دیدند، عرش شناختند، هدایتگر یافتند و مدهوش، چون هوش آمدند سحر خواندند¹ که قرآن در هر عصر ترجمان دارد.

پس تطهیر کن از هرچه هست تا در او درآیی.

ندانم به چه پویی و به چه خوانی مرا؟ بضاعت نیابم و امید چندان که پلیدی در خود بسیار داری.

¹ «وَلَوْ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ بَابًا مِّنَ السَّمَاءِ فَظَلُّوا فِيهِ يَعْرُجُونَ. لَقَالُوا إِنَّمَا سُكَّرَتْ أَبْصَارُنَا بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَّسْحُورُونَ. و اگر ما بر این کافران امت دری از آسمان بگشاییم تا دائم بر آسمانها عروج کنند. باز هم خواهند گفت چشمان ما را فرو بسته اند، بلکه در ما سحر و جادویی به کار برده اند»، سورة الحجر، آیات 14 و 15.

گویند رها مکن در بیابان تنهایی. گو به ملت بازگرد که گرد خضر
توانید.

خدایا! همراهی کس نخواستم «وَأَجْعَلْ لِي وَزِيرًا»¹ نگفتم. چون تو
در منی، به غیر چه حادث؟

دگر «حَى» نقش «صَمَد» کنار زد پس نقشی زن از شجر، از «أَحَد»،
«حَى» و «صَمَد». و بر ذهن گذار «مانع». بدان چون بر این نقش
برخیزی مردی.

که جهانی بر ذهن تو ساطع شود. دگر مروارید ره میان داری پس
ملک بر دل گذار تا مدام در خواب و بیداری تسبیح گوید. زیرا
وقتی مروارید بر ذهن ساطع شد، ذکرِ مدام در دل آید. پس ذکر به
گفتار ندان و در خواب بر تو نخواهم. بر تو ذکر دائم خواهم که او
بر کرسی است و خواب نگیرد. پس تو هم چینی. چو جوی وجود
به نور ربّ اشراق یافت، ذکر و ذاکر و مذکور یکی و همه از نور
پراکنده اند تا «أَحَد» آید. که «أَحَد» به درگاهی ناید. پس چون پای
نهد، درگاه نبینم.

¹ سورة طه، آیه 29.

روزی از عشق دیدم که دگر عشق به کار ناید. که او سلطان است
 نه در جلوه. «أَحَد» دارد. «صَمَد» ساطع. «الرَّحْمَن» چون موج از او.
 «الرَّحِيم» اکسیر نگاه او. دستان پرمهرش «رَبَّ». خود «الْجَلِيل».
 بهشت نیابم و جهنم ندانم. همه کرامت و «مَخْزَنُ الْأَسْرَار» است، یا
 «مَعْدَنُ الْأَسْمَاء» است. ترسم کوزه بترکد که جان در میان ناید.

دریچه ای به وسعت بشری خواهم گشود. در زمین «زَلْزَال»^۱ خواهم
 که دنیا بترکد تا به خود در آیم و نیابم به غم یتیمی که چنان بزرگ
 بینم.

بطن نبی یافتم بر درگاه اش زنجیری به خود بستم نه پای بست. گردن
 نهم به هرچه هست. بطن نبی حلقه ای دیدم مدور و از آن خواهم
 شد که سرشت از آن دارم.

این رسول نه اول است نه آخر. کل است. هرچه روید به اوست.
 هرچه گوید اوست. بر باطن نبی صحرایی دیدم. غرق نور برگشتم.
 لاهوت خوانم. بر حلقه لاهوت دیدم، درخواهم آمد. چگونه خدای
 را به یکتایی سپاس گویم؟ برهنه ام، پای برهنه.

^۱ لرزش و زمین لرزه

سپاس خدای را به یکتایی که گشود نوری به تاریکی. ظلمت برفت و حق ماند و «جَاءَ الْحَقُّ»¹.

پس بر حقیقت مصطفی بمان تا جمیع اسماء گشوده بینی و رمز بر تو گشوده گردد. و بر اسماء گذر نتوانی تا جمیع آن به ستر درک نمایی. دگر بازگو مکن که بر سلسله جنبانی. سلسله گیر. رها مشو. دگر نه تو به گرد جهان بلکه دنیایی دگر بر گرد تو آید. پس خلق و خالق و مخلوق در «صَمَد» یکی دریاب و الاّ به شرک هیچ برون ناید. پس خود تمیز دار از آن که الهی رئوف است.

راز اسماء گشودم. بدان هریک در تو آید شکوهی از ربّ یابی. پس در ناس خوار شوی و در سجود تزلزل افتی.

آنچه من گویم در آینه بینم، علی نیستم که بی پرده بینم. پروردگار خود، همه را شکافد. در حق نایم و حق وی دانم.

خواهم نقاب خاک درکشم تا تَلَّوْئِی که از عرش دارم به جلوه در آید، اما بسته آید. که ظرف عمر خالی نبود. بر جبرائیل سلام آرم

¹ «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ. و بگو که حق آمد و باطل نابود شد»، سورة الإسراء، آیه 81.

که اسماء نزد من آورد و هریک گشود. خواهم بایستم در قیامتی دگر که قیامتی هویدا شود که در من اسماء برد. یادم آید آیه «وَمَنْ يُضِلِلِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ» و هر که را خدا به گمراهی خود واگذارد، دیگر او را هیچ راهنمایی نخواهد بود^۱. بارها به «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ»^۲ خواستم که «اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»^۳ حاصل شود. شکر که قدری حاصل آمد.

هدایت به واقع بینی که آنچه در اوراق آید اشارت باشد نه هدایت. گفتار به نقد آید و بر پندار نشیند و چون پرده برافتد بر ذهن است. پس تا از پندار خلاصی نیابی، مروارید هدایت در ذهن نمی آید. در عجبم هر کس آمد و راهی بنمود. انتهای هریک نگریستم اگر به ضلالت نبرد، بالا هم بسیار نبرد الا به اهل مصطفی (ص).
خواهی بدانی حال مسلمین چرا اینگونه است؟

^۱ سورة الزمر، آیه 36.

^۲ «تنها تو را می پرستیم و از تو یاری می جویم»، سورة الحمد، آیه 5.

^۳ «ما را به راه راست هدایت فرما»، سورة الحمد، آیه 6.

مسلمانان از رسول جدا گشتند و از حقیقت رها شدند پس از محور جدا گشتند. پس به زیر آیند که قرآن اشاره به اسوه داشت و بر آن نیستند. بیشتر بر حیات معنوی ایشان دلالت بود نه بر زندگی مادی. خاک چندان شخم زدن نداشت که بشر به علم پیشی گیرد و رسول بدوی خواهد نه بدوی که بادیه نشینی هنر شناسند.

به ظاهر قرآن بسنده کردند و باطن رسول را رها کردند پس به هرسو روان شدند و هر کس بر خود راهی خواند و نامی گذارد. بشر کوه تجلی بود که کاخ، به تجلی خواست. بزرگی دید چون کوهی که پس آرزوها در مرغزار عمر به مشام آمد. پس خوب نگر که کیستی؟ بالا بیا که رستی.

بدان چون نشان از پیشانی کنار رود، عهد ظاهر شود و بر آن قرار نگیری تا شروط دانی. عهد چون گنجی است در نامه پس مسیر به دقت شناس و بر آن خود گمار تا عاقبت نیکو یابی.

بدان نیکی در خلق ناید مگر به نقش که غش دارد. و اصل نیکی از آن سو است به این سو که حکمت خوانم.

خداوند کریم و بر رزق بسیط است. دانه مخواه و مدد جو. تا در خود شکنی و او را یابی و نفس را اسیر کنی.

سزد به محشر عریان آبی که معرفت هیچ نیابی و در هدایت نیایی. پس نیک نگر، غنیمت دان فرصت تا باز آید دمی دیگر که اجل گذارد پی تا دگر باز ناید.

هدایت، قرآن، بطنش جزئی از باطن نبی است. چون نگین چرخد. ملکوت پرورد. هردم از آن خیزد، ملک بی شمار زاید. پس هدایت مختصر بر تو گفتم که به روی مهدی درآ. تاج بندگی بر سر بنه جامه «خَلِيفَةُ اللَّهِ» بر تن کن تا بر تخت وجود آشکارا سلطان یابی. بدان این جامه به هر کس نمی آید. در هر عصر بر کسی باشد که جمله ابواب سیر شکند و بر آن بالا آید و در عرش جای گیرد و قیامت همراه شود سپس در کس دگر آید.

عذر دارم که مکنون (پوشیده) گویم تا مکتوم (پنهان) ماند پس اگر نفس پاک و عقل رحمانی داشته باشی، درست خواهی نگریست و ره واضح است. اگر نفس سیاه باشد و تاریکی درونت بر تو عیان باشد، هر چند نیک نگری ره به جایی نبری و در تسلسل آبی و باطن

نیایی. پس تو نیک در من نظر کن و آنچه خواهم نیک بر خود لباسی نو به تن کن که عاریت نباشد و از خاک ناید که به آن سپاری.

شیخ و گبر و ترسا نباشم و کس دشمن ندارم که هرچه گویند ز پندار گویند. ز حق گویم. به حق جویم و راه روم، بیراهه نه.

عهد خود گیر و کنار منه که درآیی. دگر به فضل نگویم. به قدر یابم. شبی تاریک بود. از او شعله ای بر من گرفت. در حال سوختن هستم. پس کاخی بر من هویدا و ستونی بر من نمایان شد. دنیا به چه کار من می آید؟ خواه سراب خوان، خواه مخروطه.

حال دریای نور در نظر آید و لاهوت پشت سر که هفت مرحله به پایان آید. حال من کس نداند و من حال کسان ندانم زیرا ایشان پوستین وارونه دارند.

این مرحله نه به خضر و نه به کمند ایمان آید، بلکه به تفویض است و به گسست است که گنج اختیار در سراپرده داشت زیرا که در پرده هوی جنبد و حرکت خواهد.

حرکت در حق افزودم و دیدم دگر «مَعَ الْحَقِّ» سیر به خلق آمد. پس او نشانم دهد و راهم برد که فقیرم بر او و ناتوانم بر خود.

شعاع ازلی

قانون هستی را شعاع ازلی می دانم که همه چون سایه ای از طوبی بر آنیم^۱. پس ، هرچه بر تو آید در آن شکل گیرد و بر راه تو ریزد، تقدیر است و هرچه شنوی و بینی و خوری بر آن قسمت نام گذارند. ندانم به چه مانید و مرا به چه خوانید، فقط می دانم که باید ایمان خود را نو نمایید و پوشیدن جامه ای که کهنه و تنگ به نظر می رسد، بد است و می فرماید: «آمَنُوا»^۲، «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا». از مقدّرات مترس و از بیماری بر خود مپیچ که کهنه آهنگی است و در زندان خاک نوازند. که بیدار بنمایی و ریزش تن از جان شناسی. من رسولی از پیش خود نیستم که تو را به ایمان دعوت کنم. من می خواهم به هستی درآیی. بدان هستی تو باقی در هست او باشد و نیستی تو در فنای آن است.

¹ حضرت صادق (ع): «هِيَ شَجَرَةٌ مِنْ جَنَّةِ عَدْنٍ غَرَسَهَا رَبِّي بِيَدِهِ. طوبی درختی از جنت عدن است که خداوند آن را با دست خویش کاشته است»، شیخ حرّ عاملی، تفصیل وسائل الشیعه إلى تحصیل مسائل الشریعه.

² «ای کسانی که ایمان آورده‌اید ایمان آورید»، سورة النساء، آیه 136.

چون موج که حرکت آرد و در اقیانوس رود و بار دگر برخیزد تا به صحرای عدم درآیی. اگر آب حیاتی که خضر آورد و میکائیل گیرد و بر تو نوشد، را بنوشی، جبرائیل و میکائیل بر تو آیند.

تا حصار تن پاره نکنی و بر بال توحید برنخیزی، حیات واقعی در شعاع ازلی شکل نگیرد. علم چراغ پرفروغی بود که در صحرای عدم دیدم بر آن راه نجویی تا به کائنات درآیی و بر گرد تو حور و ملک آیند. در هر کس کتاب هستی آشکار باشد که چون ورق خورد درد و رمز بر تو بگشاید و دانی تا کجا رود و به چه درآید که کتاب فرد گشوده بر حق باشد و بر درخت توحید آویخته است.

ریسم و ریزم تا خلق به حرکت درآید و به تدبیر گردانم که در بُعد ملک سلطان شهنشه دین باشم. حکمت اندوخته دنیای من باشد و در آخرت آنقدر به کام آید که بر آن گام بردارم. بدان اگر شاخ توحید گیری، به حکمت درآیی و دانایی اگر چند صباحی ریاضت به خود داری. بیماری در خود کشم تا خلق مصون دارم و بر خود آزار تحمل کنم تا گروهی از آتش قهر آزاد شوند. پس مسیح بر خود آرم و نوح بر خود کشم که بر صراط توحیدم.

از حوادث دوران ها خواهم گفت و گردش آن ها که به هیچ یک گرفتار نایم و در همه آزاد. پس دگر «حَیّ» شوم در این دنیا، که تاریک بود و فشار چندان.

بدان نقطه ای در مرز وجود باشد که چون چرخ بر آن آرام گیری و دگر تو چرخ و چرخانی و او آهسته آید. پس بر وی درمیا تا کل از خود به درآیی که آن نقطه دانم چیست و بر تو گشوده دارم. ته کالبدهای شخص پیوسته نگه دارد.

کُنّه شجر عین ذات دان و خود آن ظاهر صفات که خُرد آن در خلق آید و خالق از آنچه در خود دارد بر تو ریزد.

بدان همه موجودات در سیطره «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»¹ قرار گیرند و از آن قیام دارند و به آن قعود آرند و مدام لبیک گویند تا حیات یابند و اولیاء چون پاسخ شنوند در وجود خود به درجات ایمان حیات آرند. بر اشقیاء لبیک ناید و حیات به نار دارند نه به نور و زآن سو به تاریکی روند که نار در نور نگیرد.

¹ سورة الصافات، آیه 35.

دیگر از رحمت خدا خواهم گفت که واسعه باشد به کل شیء پس هرچه قیام یابد به اوست و زوال به دست اوست. دگر از نار و دوزخ نخواهم گفت که چون درکشد فهمی و چون نعره اش شنوی سر به زیر افتد. پس بر خود قتل نفس میارید و حیوانات میازارید.

صحت عقل در کلام نیابی که درشت آید مگر به نور عظیمی که پشت سر دارم. قول من قریب و گوش تو نحیف است پس صدای من به کار ناید که به کردار بستی و نجوای شیطان نزدیک باشد و کلام او دور که در به خود بستی.

حق خواست زیبا زندگی نمایی پس بر ربّ النوع تو اندوخت و به تو فرصت داد پس گام بیرون منه و در دام میا و چون گیاه سر از خاک بیرون آر و زندگی بنما و خود اسیر خاک مکن و از دور جنگل نگر و خود کشان آن سو مبر تا از ریشه جدا افتی و به خاک درآیی. نسیم ربّ در خود آر. آسوده و شادکام بزی. بدان تا در حق نیایی، نیمی از تاریکی خود تو آیی و نیمی دگر سایه کردار تو باشد. بدان شعاع ازلی بر مهر ربّ در دوران ها چرخد تا در وجود تو درآید. زنهار سایه باید کنار زد و آرام نباشی که سرحلقه گیری

که سرّ «صَمَد» باشد و همه چیز در آن نهفته دارند و اگر بر شاخهٔ توحید نشینی، «صَمَد» بر تو بار گیرد و در توحید بر کسی گشاده گردد که در به ابلیس بندد و مراحل کمال یابد به هستی برآید و بر ربّ نشیند و دگر بر عهدی که بر وجود دارد رود تا به صراط درآید نه طریق شیطان که کژ باشد و جهیم ریزد.

سپاس من بر حق باشد که بر غیر نیاسودم. در دانه نبودم و دانه پاشیدم تا بذر محبت حق در وجودهای تاریک نور یابند.

بدان بر سرای توحید اگر سر نذاری و به قامت قیامت در نیایی ترسم که در خاک گندی و سیر نباتی آغاز کنی که دیگر جهنم نه در پیش بلکه در روح خود سوار داری. پس دستت بندد و یکسره در آتشی که هرچه دادند گیرند و اعمی باشی پس در جلد نبات دگر هیچ نداری شاید قرون بگذری و حیوانی در تو گیرد و خلود پی در پی. تعبّد میزان گرانی باشد در سنجش اولیاء و بر کبار ایشان تاج بندگی در نظر آید. بدان در عبودیت حقیقی عشق پنهان است که از آن پرده بر پندار گذارند. زنهار که عصاره عشق پرستش باشد که در عبودیت تبلور دارد.

مطالبی دیگر

بر نفس ریاضت آرید تا عقل کامل گردد و استاد بگیرید بر این امر تا بیراهه نباشد و نهایت بیداری باشد و قبل از آن توانایی و شاخه ای دانایی است.

پرواز دگر تو را خواهم خواند، نه از پیش خود که در عدم غرق باشم و گر تاب آورم نزد ربّ بر کرسی نشاند.

بدان «فناء» ای که بر تو خواندم خاکت برد گر حقیقت درون پرورده آری. و در آخر از آن چون چاله ای گذر توانی کرد پس در سرای فانی بمان و محبت حق پیروان و صراط توحید بگیر و بر عدم پای گذار سپس نزد ربّ و در سراپرده وجود که لاهوت خوانم درآی. که دگر «فناء» راه ندارد مگر خوابی چند. پس «بقاء» را بجوی و «فناء» را رها کن. مبادا در ذرات گیتی محو شوی. و در خود میار که سنگینی نماید در ابتدا و در آخر تو نهد.

دگر از رنج گویم و آینه ای از ربّ که بر پرده گشایم و چون پرده برافتد بینی که هرزخمی چون تیری بر پیکر تو باشد و این پیکر جز نور ندانم و باید جمله تیرها به درآیی تا پرواز بتوانی که این تیرها

منِ تو باشند و پشت تو پنهان گردند و به اراده حق درآیند پس
زنگار بتکان و از رنج مترس.

بخشی از سیر آن است که در آنی و بخشی آنکه درآیی. پس دگر
از بودن و شدن و گشتن نخواهم گفت که همه تویی و تو بر دیواره
ای و ذهنی پس ذهن. بیرون خود نگر تا باشی.

ندایی آمد که رساله هدایت تمام شد تا ردی باشد برای آیندگان.

رساله حیات

مقدمه رساله حیات

بدان در رساله حیات بر تو شناختی از حیات گذارم و دگر از فصل
نو خواهم گفت که چگونه بشکفی.

زنهار بلد گیر که در چاه نیفتی و به آفت گرفتار نیایی و هیچ آفت
چون خودپرستی نباشد که آینهٔ صفات خالق، خواهد به وهم در تو
آرد.

گسست به تو آموختم و تو بر آن بالا شدی که نفس ناطقه قدسی
نبود تا بگوید کجا روی.

دگر باز گویم شرح فراق تا بدانی کدام سو پا نهی که بر فرق جدایی
کوبی.

بدان هدایت چون آوند باشد در شجرهٔ حیات که از آنها نقش ها
روید به بهار و ریزد به خزان و من از پس آن گویم. پس برخوانید
هریک و به ترتیب نارید، تا بر کدام گذر نمایید.

نقشهٔ راه دانم، رازی که حق گشوده دارد و ابلیس بر نافرمانی ابناء
بشر زود بندد و انتقام از ماندگان گیرد.

حیات

حیات در شجر دانم و برکه ای کنار آن. و آدمی نقش بر آن که
خدا انداخت از خود پس آدمی پریراد باشد و ملک خوی مگر گرفتار
آید به دیو نفس و خطوات شیاطین که بر گرد درخت گردند و ترا

از حق جدا اندازند. بدان کبریایی در بشر راه دارد نه بر انجم که همگی در جای خودند و آدمی در انکار است که آدمی ریشه در خاک دارد و سر بر ملکوت گذارد پس خود عین شجر دان که برخیزی و تا به نور حق نباشی ترا از حیوانی نگیرد. خبث ذاتی، شیطان بر تو ظاهر کند یا تو را در تاریکی نگه دارد که در زندان تن گرفتار آیی.

منظور از تن اهرم نفس است که بر خود داری نه الیافی چند که روزی از خاک بردارند و تو را به حرکت آرند یا به بیماری، تنت آزارند. بدان کاهی بر کنار شجر بینم که خبثت نامند و از آن بر تو ریزند که هوی به حرکت آرد و شیطان بر تو نقش گیرد از خود که مدام آن سو و این سو کشد و مدام بند اندازد تا ترا گرفتار آرد که اهل شناسد و نزد ربّ برد به جهیم.

خواهم به مهر حق آویزی به گوش و به مهر او آتشی در دل که نخسبی و آرام نباشی تا بر معبود جای گیری.

عمر

عمر جز دخمه ای که اعمال بر آن ریزی نباشد و هر که به انبان درآید زیبایی خواهد که از انبوه عمل گاه کاهی نیابی که بر خالق بالا بری. جمیع لذات که در خاک دانی و از آن فراهم نمایی با تو در خاک درآید و در گور کنارت خسبد و از بالا چون بنگری جز آتش و دود نباشد که خود در انبان وجود انداختی پس سوزی در قیامت. بدان زیبایی عمل در نکویی آن باشد نه درشتی آن و در میزان، جز اخلاص ناید و به ایمان سنجند که بر چه راه باشی.

از بر که ی زندگی نمی بر تو آمد و عمر خوانند و به ایمان ثقل عمل باشد. بدان اگر جمیع کُرات در بُرت گم گردد و در آن پیدا شوی، بر حق باشی که از سرچشمه گِلّت در خلق آید و ریزد.

در انبان وجود قراضه نیارید و راه بر خود به خودپسندی مبندید شاید شاهی آید که خواهید و من مهدی خواهم نامید.

شُکر

سپاس بر حق آرم که شُکرش چون شُکر آید و از آن مَلِک خیزد و شجری از نور در نظر آید که سایه ی آن بر قسمت افتد و قدر بگرداند پس شُکر زیاد نما که «لَا زِيدَنَّكُمْ»¹.

بدان سرمایه بر خود گرد نیاوردم و با طامات و کرامات خلق نیازردم که من از خود به خود بار نداشتم و هرچه داشتم از سلطنت فقر بود که نزد خالق است و به خلق بار نیست.

سپاس بر رسول دارم که خلق آزد و او آسود تا دگر بار بر بذر محبت ایشان عهدی بر من گذارند و دیگر نه آن سو که این سو در خلق به حرکت آیم و دیگران را به حرکت خوانم و درآیند که قیام ایشان در حق حرکت به خلق داد ورنه چگونه توان تاریکی برد و تزویر اسیر کرد. باید قیام به حق پیدا شود و قیامت در تو ظاهر گردد تا خلق به حرکت آید. مردم شن و ماسه نباشند که به آبِ خود بری که سنگ هستند در جایگاه خود بر خالق و سنگ به سعی شکند به

¹ «لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ». شما بندگان اگر شکر نعمت به جای آرید بر نعمت شما می افزایم»، سورة ابراهیم، آیه 7.

رسولی که در باطن دارد و بر سنگ ایشان نتوان شد الاّ به تطهیر که
مقام مقربین در نظرم آید.

دیگر

باغ جنت بر خود بگشا در خاک و در جوانی که در پیری ترنم
آهنگ دنیا شدید آید هرچند صدا بر گوش سنگین شود.
چشم ذوب در حق شود و دیگر نه معنای آیات که نور فهم بیند و
راه جوید و به حق پوید.

بدان در هر نطفه زجری بود که در عمر سینه شکافد و چون خار آید
که به اذن حق یا کشند یا کُشد که مسیح به زجر حایل باشد و هر زجر
چون از پیکر شفاف کشند نوری درخشانتر آید تا به سرچشمه درآیی
و بر مردم کم و بر اولیاء جمع باشد که این زجر نه پوسته فقر بلکه
در آن باشد.

دگران ثلث ایمان دارند که از خود دارند و دگر نیم که از انبیاء
دارند و ایمان کامل به حکم حق باشد نه در گرو اعمالی چند.

فصل نو

در فصل نو دگر از حق خواهم گفت و بارقه ای از آن که در میان دارم. فصل نو آغاز حیات جدید بشری باشد تا گونه ای پدید آید که خدا خواهد و انسان به عوالم نزدیکتر و در خاک کوچک به نظر خواهد آمد تا در ذره پنهان آید.

بدان برزخی که رسولان گویند فاصله هرفرد با خداست که اگر به شیطان فروشی آتش و اگر به غفلت کوشی حرمان در نظر آید. که برزخ ها چون ذهن ها بر هم قرار گیرند. پس بر کسی بنشین که نفس از رحمان دارد نه عطش از آتش حرمان.

سپاس بیکران بر حق آرم که دستی از غیب گشود و آتش یکسره بُرد که کوهی در نظر بود و به طرفه العینی برفت و تاریکی کنار برد تا از برکه وجود چشمه ای جوشد.

فصل نو آغاز هدایت ربّ باشد بی شرح که به تشریع کم آید. ابر کنار باشد و خورشید در کران که غروب ناید و رشد چون گیاه و در پایان شجر باشد و کُرّات در هم پیچد و در دانه قرار گیرد. سپس خلقی نو. و من و تو در آذریم و به بار آییم نی به نار.

گویم به دل تا درآید به عشق، سیمای برتر در تو نکو باشد گر
صحبت قراضه رها نمایی.

تقدیر

سپاس دارم از حق و گردش تقدیر که روزگار خوانم که چون موج
سهمگین برخاست و چون فرو رفتم بگذشت که تقدیر شکند مقابل
را و تاب بر آن ناری.

بدان هر حلقه زندگی بر اطاقکی بسته که تو در طاق آن بنمایی و
تقدیر زیر برد و تو در مسیری خواهی رفت که سرنوشت خوانم و
در اطاق شمعی و کنار آن پیری در کنارت است گاهی تاریک و گاه
روشن است. گردش اطاقک ها سیر زندگی تو جوید و بر مسیر
تقدیر برد و در کل سجن تو باشد تا درآیی به طفولیت یا کهولت.
پس در هر صحنه آیی نکو باشی که ربّت بنگرد و آذین بر تو بندد
اما قمار نیست که بر شانس روی. عصاره تقدیر تو جهنم شکل دهد
یا کرسی نشاند بر خالق. بر هر اطاق شمعی دان که آهنگ وحی در
تو آرد و نقشی که اگر بر آن گردی فرو روی در ازدهای نفس که
شیطان خوانم. صحنه ها پی در پی در تغییراند، گهی شادی و گه رنج.

گویند: تقدیر. بگو آنچه به تو رسد از بالا نیست و در پهنای است و تو خود گذر کنی. تو اندیشیدی و ربت شکل داد در نطفه و ندیدم از قبل پس چون گردش نمودی مابقی ساختی که گفتم بوم غلطان تقدیر بر اندیشه تو چرخد و در نهایت چون جلد خاکی در خاک رها نمودی بر اندیشه روی.

آخرت

آخر بر اندیشه خود مانی چنان که رسول فرماید به آیات که لبالب از انفس باشد: تاریک سخت یا روشن و بهشت. پس اگر فهمی دگر آید دگر نگویند از طعم. پس آخرت آن اینگونه باشد و دگران در عصر خود آخرت خود سپرند که اندیشه نکو باشد. ظاهر دین نکو دان که همه در محشر آیند.

دین آفت دنیایت نباشد و حق پرستی به خواری نرسد اگر کژ نیایی که پایت شکنند.

بدان آگاهی بعد از تو در نسل تو درآید. یعنی هر جا اندیشه تو ثمر گیرد و ورق بردارد و آگاهی در تو درآید، اندیشه شکفتد و بر خلق ثمر داری که صمد در میان داری، نه بر حرص کویی و بر خلق

ریزی و دوا خواهی. و چون آگاهی از تو بگذشت در رود پرخروش
 رَبِّت در نظر آید و آنجا بینی «يَا مَنْ هُوَ بِالْمَنْظَرِ الْأَعْلَى»^۱. که با گوش
 و این چشم نتوان و به جان باید دریافت.

سپاس دارم به عهد قدیم که در من نکو نهاد و به رشد بالغ. بر قامت
 تنهایی درآیم که در کشتی احد دویی ناید که رسول بنمود و در
 امتداد آن قدم بردار تا تو هم درآیی.

هستی

گفتار از امری دیگر آورم. در هستی مرکز آن شدم و بر آن دیدم
 چگونه از آن خلق جدا شدند و بر کُرّات آمدند و بر هریک رسولی،
 گه پنهان از هم و گه در یک. هر بعد آجری بود که ملکی بنمود و بر
 آن ذرات، ذهن بود و ملکوت آن پنهان در هرشی و سلطان ندیدم
 که خلقت قدر نداشت.

^۱ فرازی از دعای علقمه، شیخ عباس قمی، مفاتیح الجنان.

مهدی

مهدی قیامتی دیگر دانم که نه در اشیاء بلکه در حق پدید آید. مهدی من در خاک ناید و بر آن چون صاحب کشتی رَوَد که دنیا ساحل نیست پس در خاک نیارید و در کوچه ننهید و گرد شهر نگردید، شاید پس خاک آید. دگر خواهم عهدی نهم بر دنیا که سرای خاک بر مهدی باز خواهد شد و راه بر مهدی آشکار خواهد شد. پس بر سیاستمداران به که تزویر نهند و پذیرش به تسلیم آرند چونکه وی مقابل نشینند. ابتدا درون نشینند و سکان سپارند که با خود نمی توان در خود نیرو آورد. دگر از عمق شنیدم به صدایی که صاحب گویم که عکس جلوه بر در و دیوار افتاد و کلامی گفت. چون صدایی مهیب به گوش اهلش رسید که نور بود نه موج که بر در و دیوار کوبد. پس گسست با وی نمی آید ولو سیر کامل نمایی. اصحاب ایشان کم هستند.

حکومتی که من خواهم به مهدی برآید که این بار کهن به رباعی نتوان از بشر برداشت که قامت خمیده صاف آید. بدان حکم ایشان حاکم و محکوم نیست بلکه خورشید در نظر آر که امور بر وی

چرخد و ایشان وارد در ذره دان. پس بساط عالم چیند و دگر چیند. در عالم نیروها روان و بر حکام سوار و ایشان خلعتی بر تن ورنه جز نار و نور ناید.

آگاهی

آگاهی در من آرید و نظر به حق اندازید که من جرعه ای از بحر احدیت دارم که در این بحر، نم کم از یم ناید.

از حکمت خدا و قدرتی که نزد من ودیعه نهاد، می گویم که در هر عصر در کسی باشد. بدان آنچه از عالم بالاست درک ناید و تیر تقدیر بر آن کارگر نگردد که در لوح باشد و من آنرا امر دانم. آن نیرو غنی در ذات باشد، پس فزاید.

دیگر از ولایت گویم که چون دیوان حمله آرند، به ولایت علی (ع) در کعبه که عیان دیدم بر ایشان قبض آمد و یکسره تصویر و محو گردید. خواهم تنها در کوه قدم زنم تا ردایی پوشم و بر من از مخروبه دنیا ریزند. در عجبم از اینکه حلال و حرام به مردم خوانند و بر خود می خوراندند. بر ولایت علی (ع) باید دنیا را طلاق داد و بر اهل دل حرام دانم که دریچه دل به دنیا گشایند و از آن پیش

خود آرند که نسیان آرد و نسیان پشیمانی. هر که در راه به غفلت ماند، بر او چو مرده نماز آید که جز سنگ قبری در راه نباشد. به هر آیین که باشی سفیدی دل با خطایا آزرده منما و با دنیا دل سنگین مکن شاید بیداری یابی. بر سنگ فرش این راه، رهرو بسیار است و از هر کدام نشانی و چون به مرکز آیند قَلت یابند نه کثرت.

نور ازلی

شعاع نور ازلی در هر کس آید و انتهای آن انسان است که بقیچه در خود پیچد پس چون شعاع از خاک پاک شد و بقیچه باز گشت رحیل آخرتی. پس آگاهی به شعور آید و پشت تو روان شود و بر هر که خواهی جاری نگردد تا حق خواهد ورنه مهر سکوتی بر لب تا از دل مگویی. آن دریای بیکران که به نظر آید همان «فَتَّصِلَ»¹ است و قله ابدیت گاه آنقدر دور به نظر آید که تاریک می بینم و دیگر این سو سکون و نور و قبر می خواهم. بدان حلقه ای نزدیک در کمر، بالای تو باشد. مانند دریچه ای که چون خواهد تو را کشد و به

¹ «فَتَّصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعَظْمَةِ. به سرچشمه عظمت دست یافتن»، فرازی از مناجات شعبانیه، شیخ عباس قمی، مفاتیح الجنان.

فرمان حق تو را گُشد که زآن پس جسمت خاک گردد و بخاری در عالم گردد و بدان حیات یابی و به چرخش آن عمر گذر که گر نکو بنگرند اولیاء، گذشته بینند و مانده خوانند و چون این دریچه تو را کُشد در محضر حاکمی و محشر یابی. پس حشر به وی باشد نه به نشر که گذر روح دانم در عالم و چون به حقیقت رسی پودت سوزد و تارت چیند. پس حکایت من و تو جام معرفت ربّ باشد که در یکی نوش و در دگر نیش آید. سپاس بر حق آرم که معرفتی دگر به من گشود و راز خالق بدانستم که حضورش در خلق به چیست و به چه مانم، چون عروسک که به ندای وی گردش آریم و در خود رویم و چون پوچیم هیچ نیابیم.

مجنون

دانم گویند «إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ»^۱ پس بساط یکسره بر شرک باشد اگر حق گذرانم به خلق اندازد. اما دانم که «لَيَبْلُوكُمْ»^۲، پس بر زهر ایشان ایستادم که اجر صبر، کم نباشد اگر آفت نبینم.

^۱ سورة القلم، آیه 51.

^۲ سورة الملک، آیه 2.

پندار

بدان آنچه تو را این سو و آن سو کشد که عالم ماده را از گُنه آن جدا بینی و معنا خوانی پندار تو باشد. چو به پندار درآیی گویی این سو و چون درک یا رایحه ای از معنا یابی آن سو خطاب نمایی که اصل جدا نباشد. پردهٔ پندار که گویند آن در نظر گیر که جدا اندازد ورنه سیطرهٔ حق جدایی ندارد و تاریکی درون جدا اندازد پس بر نیمهٔ دیگر که نور دانم درآی که خود پشت داری بر سلطنت حق و او مهر بر تو زیاد دارد که چون از خورشید روی بگردانی به خاموشی نرود و رونق کم نگردد که اجزایت شناسند و آگاهی که بر آن است و تو باشی - نه خود تو - پشت نماید و بر پندار سوی تاریکی رود و نور تباه شود که هردو یک سو روند چون ارض که چرخش آن شب و روز پدید آرد.

بدان آنکه از پشت کاسهٔ چشم بنگرد تو نباشی هرچند به خود بنگری اگر مراحل طی نموده باشی و به چشم بینی و به جوارح شناسی که حقیقت باطنی دانم سپس در مراحل رشد فزاید و به عوالم درآیی. بدان گفتار من نور باشد و از تارت بگذرد اگر نار در میان داری و

به بودت نیاید که خود، به خود بار ندادی. پس در محضر او به ادب بنشین و فاصله از نفس بگزین تا سلطان درآید. آرام و آهسته بر تو گویم و مراحل برشمارم که شاید خیزی و از ارادهای نفس برهی و شاهدی میان یابی. سپس به عشق مراحل پیما و از خود درآ تا یک به یک آنچه بر تو خواندم عیان بینی و به سپاس درآیی که ناسپاسی خلعتت ببرد. در مراحل آرام آی ولی پیوسته که در گذر عمر به غفلت نایی که نیابی دگر آن لحظه که غفلت یابی. بدان شیطان انسی در مسیرِ راحت گذارد پس تو به توبه درآی و به پشیمانی بگذر که نورت نار نگردد و در آتش خبث گرفتار نیایی که درون خود داری. سپاس بر حق دارم که تنهایی گزیدم و راه راست که از کژی خیر نیابی. دگر بر رسولان که بر کشتی سوار، ورنه به محشر عریان در نظر آیی که ربت بنگرد و تو ناینبایی. خردی جمعی در ایران زمین شکل گیرد که رسول فرماید.¹ و اینک بر حکمت شیعی و نقشی از علی مرتضی (ع) در صحف آید که بودا نباشد.

¹ «اگر علم در ثریا باشد مردانی از سرزمین فارس به آن دست خواهند یافت». حمیری، قرب الاسناد.

بدان گر تو را چو یوسف به قعر چاه کنند یا به زندان اندازند، به تنگ نیایی که تو را زلیخایی هست در سرزمین وجود و تو را یابد. که رسول عشق نخسبد و «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» افتد که به وی خواب ناید.

مرگ

دانم به چه گویی که دم آید و باز گیرند. پس مهجوری همنوع دیدم و کوران همه عصاکش یکدگر، زنجیره. جهل دیدم و راه باطل. بدان با مرگ دیواره حیات محکم آید و تولد باشد اگر رنگینه از حیات داری ورنه حشر در امتداد حیات ناید که به جمله موجودات آید.

پسِ مرگ

صفحه ای باشد تا که گشاید ربّ. بدان مرگ بر اولیاء چنان باشد که گویی رایحه ای کشند و بر مؤمنان قبض آید و بر بزرگان ایشان چون گرفتن جامه از بر.

چون صحیفه گشوده داری و یادی از مرگ بر تو حائل شود قبض آید و خود در گور یابی. پس به کرات مرگ درک نمایی و در هریک شکفتی دیگر، تا به درآیی. سپس در حق جای گیری که اگر نباشی

اهل به جحیم روی. پس بر سیر تاب ناری که سیر حرکت بعدی تو
نماید نه طرحی بر ذهن که نقش غلط آرد.

گور

بدان گور مأمن تو نباشد. گور نطفه ای است که ربّ مرده ات در
آن گذارد و فضایی که چون تنها شوی یابی. پس بر آن ناظر مَلکان
باشند تا تو بگیرند و دست ربّ جای دهند که از اوایی.
بسا در حیات مادی گور خود داری و کفن بگشوده در پی تا کی ز
تن جان بگشایی.

بدان مرگ تابویی بر نوع بشر دیدم که ناقص باشد ورنه اولیاء به بر
ایشان روند چون طفلی در ره. پس بر تو تاب نباشد که هنوز غصه
مال داری که خود هم مال خود نباشی و هیچ یک در گور ناید و
عزیزان رها نمایند.

پس اولیاء شکفته دان و فقط کالبدی از ایشان امانت در خاک نهند.
که دانه کال ناید نزد ربّ.

دگر از سکرّات و گور و قبر نگویم تا خود تجربه نمایی یا به تجربه
درآیی.

گوهر زندگی

بدان گوهر زندگی بر کسی عیان باشد که چند اصل مراعات نماید:
اوّل: اطاعت حق. دوّم: ولایت اولیاء، در رأس آن آل الله. سوّم:
عهدی در خود که خدا گذارد. چهارم: بر مسیر سیر حرکت نماید
تا دروازه هستی گشاید و بداند جز حق نباشد و این بر کسی باشد
که درک وی بر صمد آید.

انسان

در نطفه باشد و در علقه شکل گیرد و از ذره آید، به جهنم درآید و
ملکوت نشیند.

نظام های جهانی به بند درآورند پس انسان گویند و دگر خواهند.
نه سکویی پرتاب که او را برده نمایند و بازه حیات را سنگین و قبل
و بعد در ذهن ناپدید آید.

بدان انسان کامل از سلطان شنود و سلطان از «الله». پس در یک
امتداد باشد.

«لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»

شهادت داد با آنکه بیان نبود و بود. پس در جلوه بر خود بود و سپس بر ملک آمد که شنیدند «لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»¹. در کرات چرخید و نزد آدم آمد، که او رهنمون بود بر عشق الهی، پس بر بستر خاک هویدا گردید و چرخه حیات، حیات مجدد یافت و اینگونه هویت بشر در خاک پدید آمد.

در خاک نگریست و هیچ ندید پس به رؤیا هدایت یافت. خواب عمیق و رسولان آمدند که خفتگان بیدار شوند و نشد. در آغوش کشیدند پیکر خواب آلوده شان پس سلمان گردید و سپس مقداد. همه در خواب تا مولی علی (ع) آمد و خواب از ایشان گرفت. سلمان نتوانست که ولایت خواب برد و کویر رؤیا سازد.

دگر از قعر گویم و صدایی درون آن که بشنوی به ندای نفیر و بدان آزاد نگردد تا هفت مرحله بگشایی. یار در تو آذین بندد و ودیعه نهد و به بهشت بالا برد و زین پس بشنوی که انبار داری.

¹ «اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى». جز خدای یکتا که همه اسماء و صفات نیکو مخصوص اوست خدایی نیست»، سوره طه، آیه 8.

سپاس بر حق آرم که بر مهر رسول گشود دستم که در خود نمانم
و خلق به حرکت آرم که زین پس با خود نیم و به سیر خود خلق
گردانم. دگر مگویم که خواب آید و پریشانی رود که در دست ربّ
تاب ناری تا به نار آیی.

حرکت محوری

گشودم به حق تا نیایی به دهر. دیدم که حق چگونه گریبان تقدیر
بر حرکت محوری چید و زمان حادث و عقل مغلوب شد. آگاهی
خواست برد انجام و عقل زدود که صفحه تقدیر دانست و نخواست
بر من رأی من. او بگشود راز دل در بر من و آخر خموش نمود که
پرده تقدیر باز باشد نزد سالک و خواهد «أَنَا مُطِيعٌ»^۱. از درد نباشد
که در وی آید، خواهد «مَنْ أَطَاعَنِي»^۲.

^۱ «يَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى أَنَا جَلِيسٌ مَنْ جَالَسَنِي وَ مُطِيعٌ مَنْ أَطَاعَنِي وَ غَافِرٌ مَنْ
اسْتَغْفَرَنِي»، محدث نوری، مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، مؤسسه آل
البيت لإحياء التراث، 1408 ه.ق

^۲ «يَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى أَنَا جَلِيسٌ مَنْ جَالَسَنِي وَ مُطِيعٌ مَنْ أَطَاعَنِي وَ غَافِرٌ مَنْ
اسْتَغْفَرَنِي»، محدث نوری، مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل، مؤسسه آل
البيت لإحياء التراث، 1408 ه.ق

پس آموختم از علی (ع) که آنچه دیدم شد و آنچه خواست گردید و اراده گسست که پیش حق منم، آید گسست. سپس خواست است که در کس ناید، الا به تقدیر و شرط بر ملائک که تو ندانی.

روح

در تن اسیر باشد و چون شکند درآید به کندن، که به خاک نتوان جامه به سر کشید.

استمداد، طلب نمایند ارواح که نه در طبقات بلکه در جای جای زمین قرار دارند که یا به ظلمی شکسته اند یا به حقی دریامده اند تا عارفی نکوسیرت، دست گیرد که آینهٔ ربّ باشد بر ایشان پس روح به اشکال با تو گفتار آیند.

گردش روح در تن آرزوها در منظر آورد و در تاللو آن خستگی روح بکاهد. پس نه از ربّ است که تو دهد و نه بر تو خواست غیر حادث که بر هیچ یک ثمر نیابی. بدان چون روح روزنی در تن پیدا شود به درآید و سیر بر آفاق دهد و در انفس جای. سپس عزیمت نماید بر ربّ و به سکان شرع صورت پذیرد که در دست داری ورنه طوفان نوح بردار شیطان در آشیان داری.

سپر شکند که من حقیقی توست و روح بالای کالبد تو باشد پس چون در عالم چهارم باشد در برگشت از آن مبدأ بار یابی بر ایشان و اوّل بار در رفت ناید بار که خود خسته روی و زمزمه ایشان گمراه نماید. سپس مسیر طی کن در خلق بر ربّ که در خاک نایی تا در مثال شوی و در کالبد جای. دگر نباشی به دیگر جای پس دگر جمعی و نه فرد که با حرکت تو آذین بندد به خلق.

ناگزیر از مسیر خاک گذر باید، یا با سید صلحا محشور یا به سید شهیدان در خون تا دگر مهدی آید و سیر اتمام که نبودم به از ایشان.

تمیز جوهر

دگر از جوهر گویم که چون رودی بالای ما رود و آلودگی و پاکی در هم آرد که چون نکوسیرت باشی آلودگی ها مگذرد و ما در خلاء.

چون در محیطی وارد گشتی ابتدا تنها بنشین تا سبک گردی و آلودگی از طریقت دفع شود سپس رو سوی قوم که حق به ظرف تمیز نظر اندازد.

صورت

پس بدانستی در صلب و ترائبی که حرکت محوری چرخد و تو را بار دهد سپس در خاک درآیی. تا قبل از آن ذره ای و بشر و هزاران تویی تا یک شکل گیرد که بر رحم پرورش یابی و بدرآیی. پس از رحم در خاک درآیی و در آینهٔ ربّت دنیات مشاهده نمایی سپس چرخش نمایی و قبول. پیش از نطفه ندانم به چه مانی، به آشکال هزار تو در تو.

پس از مهد تا لحد تو را آزمون که شاید سبک درآیی یا سنگینی آن تو را شکند که «رَبَّنَا وَ لَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ»^۱. پس در گور آیی و اعمال پی ات که گفتم خفته در گور نیاید و به نور باشید.

پس از آن نکیر و تو در انکار، که کلام غیرحق ناید. سپس قیامتی کوچک در قبر بر آنچه در تو هست تا بازگشایند سینه ات که از ربّ چه مخفی داری. «تُبْلَى السَّرَائِرُ»^۲ گفتند و شنیدیم و نفهمیدیم.

^۱ «پروردگارا بار تکلیفی فوق طاقت ما بر دوش ما منه»، سورة البقره، آیه 286.

^۲ «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ». روزی که اسرار باطن شخص آشکار شود»، سورة الطارق،

که در غار تنهایی ماندیم و ندای رسول شنیدیم. از جمع قیامت ها به درآیی و دگر خواب نگیری مگر جهنمی حادث و بخشی از تو در آن به درآید.

بدان سبک گویم تا سبک گیری که بار بیشتر ترسم ریزی.
خدا ودود دان و از حرص بگریز و بدان قیامت کشیده تو را نشان دهد. پس بگشا بر خود بالی از ملک و مبند طلسمی از ابلیس که
«قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ»¹.

ولایت

نقطه آغاز هستی دان و عکس آن در داستان آدمی نهند پس به قصه،
غُصه تکرار شود تا عمق دریایی.

کانون ولایت مرتضی (ع) دانم در قرابتی که به مصطفی (ص) باشد
و در سیر آن هستی پدید، چون آبشاری که به خلقت آید و خلقت
با خود بُرد و بُر محبوب نهد.

¹ «شیطان گفت به عزّت و جلال تو قسم که خلق را تمام گمراه خواهم کرد.
مگر خاصان از بندگان را که دل از غیر بریدند و برای تو خالص شدند»،
سوره ص، آیات 82 و 83.

بدان ربّ بر تو حاضر و تو در نظر. او ناظر و «هُوَ» که خود اوست مستتیر در اشکال و هیكل ها که بازبینی پس در سیر مدام پوسته اندازی و هریک رهی دان که آخر باشد تا گشوده گردد هریک به سلطان و بازنایی به خلق الّا به درک سلطان که از رحیمیت خالق باشد. پس اسباب در نظر آری و او رها، به چه مانی که به پهلوی چرخ و خلق خوانی. ولایت به امر ناید تا خواست پدید آید. زنهار طلب کند که حال او ندانی. تشنه به آب یا اشتیاق طفل به سینه مادر پس شتابد و تو در راه نهد. به ولایت آسایش نباشد و گشایش آری که از سر حلقه «الله» به درآیی.

الله

در وجود پای نهد به درکی که کران نارد. زین پس در حلقه اولیاء الله هستی که از الله هستی و به وی سر درآری. پس ممتد سیر گویم و سر گشایم تا به زانوی ادب نزد «الله» درآیی. که دیگر نه به انشاء ایجاد، به امر آید پدیدار. هر حلقه بگرفتی اینک رها که جمله عالم عیان. سیر خالق نبینی که به «الله» پدیدار آیی و سر حلقه رندان جهان خواهی گشت.

دگر از «الله» گویم در برگشت که دیگر نتوانم دیواره شکست پس به خود آی ای نوع بشر که هر رسول آمد به گنهی پشتش شکست. بدان رسول اولی و آخر همه جمعند واحد و دویی ناید تا به عیسی درآید و از آن، آخر یکی که مصطفی خوانم. سپاس بر حق آرم چو شکست ظرف مخلوق که تاب نارد. گنه ملجم چه بود که سبد بشکست پس مرا «أَنَا الْحَقُّ» آمد. که بود در ظرف علی (ع)؟ اینک دانم. علی (ع) برحق دانم و در حق که عیان بینم و جمله در «الله» آید. دگر از درک های پیایی گویم تا شنوی به درد که ناید به فهم و از رسولان که هریک در صف محشر اهل خود دارند. خبیثی چون شیطان بینم که اهل رها نکند تا همه به بند آرد و در اوّل ایشان ملجم بینم. در انتهای صف محشر ذُرِیَّةُ زهراى اطهر (س) بینم که یک به یک به جلال روند تا در کوثر وجود آیند. دگر کَفّه یک سو نهم که نبود نور و تاریکی و گرفتار جهل بودم. دگر جهان یکسره مستغرق در نور و شادی بینم و همه یک سو که تاریکی نبود مگر از خود که در میان باشد. صمد گفتم. احد جستم. «الله» در میان آمد که درکی نبود آن سو. زنهار آسوده منشین که آغازی دگر آمد.

تصویر پیر

سپاس بر حق آرم که بگزیدم راه دوست. نماندم در راه و آمدم در تن که دیگر جان. شعله درون چون پیر روشن بیند در تو آید به نوری که بر خلق پوشیده باشد پس جامه ات کند و با تو یکی که تن ها مخروبه باشند و جان ها در میان. سپس ایستد به نوری که شکند در تو دیواره. به عبودیت درآی. دیگر نه سیر که تبدیل آمد. پس شعله درخشان و در هم سوزد غیر تا عهد عیان یابی که پیر غیرعهد نگذارد و همه سوزد سپس در حق آیی و دگر نور تا بر دیواره یقین افتی و از آنجا بر سیر عظمی که بر تو برشمارم.

دیگر نفس زنان میا. اینک نه در راه که در منظری، منظر اولیاء و به ایشان ره پویی و مدد یابی. پس خرقه بدر و جام درکش تا حکمتی دگر آید که دیگر نه زین سو بلکه از آن سو ره به تو آرند و تمیز دان که راه غلط نبویی و پیش شیخ نمانی که اگر گفت برو نکو باشد، تا در دره وهم نیافتی. این زهر هجران پادزهر تو بینم ورنه در راه مانی یا افتی که به هیچ یک خیر ناید. دگر لطف پیر رهنمون بر

تو گردد تا صورت حقیقی وی بر تو ظاهر شود و به مدد ایشان شب و روز راه پیمایی.

دیگر

صحبتی دارم بر غیر مگو تا شادی یابی. بدان پس ایشان صدایی دگر شنوی که از کائنات آید و هر که را به آن بار ناید.

از پوستین خلق به درآ و عبادت نما. زنهار یا چون دیوانگان به صحرا روی یا چون بیگانگان در شهر گردی. از مدار شیخ دور نگردی تا ذوب شوی و این ابتدای حلقه وصل باشد تا قوتی دگر تو را آید. بدان پیر چون بر تو در جلوه آید بگریزی که تاب ناری یا جوانی شود بر تو و در عمق خواند یا پیری که کنارت به عقل ماند و یا هردو و یا هریک کنار، تا دگر آید.

پس به هیبت سلطان یابی یا به زیر چرخ روی و کُنه دریایی و مجاور ایشان در عرش درآیی که آنجا سکوت عمیق باشد و فکر سبس به عقل آیی. صورت دیگر جان دامن که در عالم بالا پدید آید. حد نگهدار ورنه هردو سوزید و آتش حرمان افتد. پس خلق جدا افتد که پیر کبر نتواند و حق بر وی غیر نگمارد، سپس درآ به عزت که

ره بردی به نور و نایی به قهر. پس نماید آزمایشی چند که به روز ابتلاء به خلق عذر ناید که یا به تقصیر شوی رها یا به تقدیر روی جدا. دگران نکو خواهند و من نکوتر که صدای اجل آید از پی. کوبد بر در که کسانت روند در گور تا کی تو آیی. سپاس بر حق آرم که دگر نه از گور، از بالاست این.

رسول

از نار به نور آرد تو را تا برهی گر مرد رهی. سپاس خدای را که عزیز خود در حضيض خلق نهد که مجنون خوانند. در نظر باطل ناید شه دین که شناسد ابلیس و اسماء در حق بود و به وی گردید و بود. دگر خواهم به آهنگ جنون هم گویم، نه به اندازه ساقی که نتوانم چرخش بر این آهنگ. در هستی تابد و خلق برد که وحی خوانم. رسول در سنگ شبحی از رسولان اصلی دان که سنگ خرد نماید و پدیدار آید به نوری یا هاله ای از آن تا دوباره در که رود.

عزّت

بدان عزّت در حق است و راستی جامه ای نکو در خلق و بر هر که خواهد بار گذارد به مثقالی که من نتوانم. عزّت آن سو دان که

انعکاس بر زمین ندارد جز کمی، اگر خدا خواهد. برای خلق گریبان
چاک مده و خلق به حيله مسوزان و حق رها منما تا به ایشان سروری
نمایی که آنچه حق دهد نکو باشد و در فقر هم سلطنت آید، آری.
عزّت من از حق است که در ربّ بنمود ورنه آزار خلق تحمل نتوان.
پس جمله اضداد یکی باشد گر به مهر حق در پرده درآیی که حق
اضافه خلق ننماید. زائد نیست و زائد نارد. صمد دانم که بر جمله
اشکال محیط و بر هریک به ربّی نمایان باشد.

سردی خاک مرا فراگیرد و چون برگ خشکیده ای گوشه ای اندازد
که مگر آفتاب دستم فشرد و نگه ام دارد.

خداخواهی

چون انبان نور در نظر آید پس هربار سعی نمایی از بندی
برهی. گرچه بر تو نمایان ناید که گرفتار نفسی و در چاله و عمق
ندانی که به چه درآمدی پس سعی کن و بطالت مگزین تا کامل
برهی. دگر نصیحتی دارم بر تو تا از اهل دنیا فاصله گیری که نتوانند
بینند همبند رها. پس خلوت مگزین که محتاج خلق گردی که روزی
داری سوا پس بگذر کمی به تنهایی تا به قسمت درآیی.

آگاهی

در جوهر هستی باشد و در تو بار آید و چون به خود پیچی غم آن در تو گیرد و افکار آید پس چون گشایی قفل از در نور تو را در بر گیرد. دگر دانی احوال عالم که جوهر یکی دانم. آنکه در تو آید پذیر که دگر هرجا بنگری چون چشمه آگاهی خیزد و هرتصویر بینی راه به تو بنماید و پیامی در وی بر تو بگشاید. دگر آگاهی در کس ناید تا سدّ دنیا به جان شکند و چون درآید دگر شاهد باشد که ملک پیام آرد. جمله اولیاء هدایت ز مهدی دارند هرچند به فهم ناید و سنگی بر درک ایشان نهاد که تصمیم قسمت بنمود راه.

لذّت

جدا از سیر دان و صعود بر آن نبینی تا به درکی دگر درآیی. بدان جمیع لذّات رهایی نتوانی تا خلقی دگر در تو آید ورنه تو در خاک و چوب گذر نمایی و آب غفلت برد.

سپاس بر خدا دارم که جمیع خلق در لذّات نهاد و بر پشت آن عبودیت که چون معصیت ترک نمودی آزاد باشی ورنه فسق و فجور به خود بندی که در بندی و از بند به پلیدی نتوان درآمد که بار

گرانی است معصیت ربّ. بر خالق رو، به معصیت مرو که افتی و دگر مخیزی الاّ به ملکی نگه ات دارد، یا ته چاه دنیا گذارد که دگر برنخیزی. چون بیدار شدم و رستم از خواب نباتی پس به حیوانی باز نایم که در گذر مرگ بودم و به آسیب فقر گرفتار که لطیف آمد در برم که بیدار شو. بگذشت مرگ نباتی و دگر به حیاتم. در حیات مادی نباتی نگردي که رشد ناید و تسلیم خواسته هایت نگردي بلکه چون شمع آب شو و در گریبان رو و به مدد او مرگ دریاب تا درآیی. یادم آمد بار دیگر ز لطف لطیف که من فرسوده بودم در تن خاکی و به نگاه مستقیم حوری بنواخت روحم پس به مدد حق دریاب که من لطیفم و او لطیف آمد و هردو به وهم در هم آید.

دیگر سپاس بر او دارم که جمیع رسولان به حضيض برد و فصاحت قوم فزاید که کوچ دادند آواز رسول و بر خود بر شوند و نطفه به کبر بندند و به غرور خیزند و دوباره مستی. صفحات قیامت پیایی در من به فرود و یقین در نقطه تسلیم که دگر سر بر نیارم به عبودیت.

پس به خلق فزاید، خلقی آخر که در تاب آخر هستی بینم و شنیدم صدایی گفت خرامان مرو که دالان دنیا رو به انتهاست. سیر فزایم و

از خود درنایم تا به حق درآیم که دگر نه به نور بلکه سرچشمه نورم. سپاس بر حق دارم که رسولان تک تک ودیعه بستانند و یکجا درآورد. به خود پوییدم این راه و به رایحه ای شود آشکار. بدان دهر و آنچه در آن دیدم از اشکی بود که افتاد و از آن ورقات و در ورقات عوالم و در آن بی نهایت دنیاها و در هرعالم نطفه ای و در قعر آن شجر یابم. موجودات بر هرکدام سوار. غیرموجود هم بود که نیم از آن داشت. بدان انسان حرکت آگاهی باشد و چون فوران نماید نطفه ای بندد و چون خلع شود بستر خاک جای دهند پس تا زمانی که یاد حق داری و بالا روی مانی برخاک و خوری از آب و چون بازمانی نگه ات دارد و کام نگیری پس بیداری و حوادث علت و نه غایت که داند به تقدیر کی بندد و افتی در خاک و نایی پاک پس اگر رجسی و بر توسست شبی از انسان که باز نایی، الّا خاک. اسفل آن بعید دانم که باشم طوطی اسرار. دگر علت ها ندانم به چه افتی در خاک. بر قادر رحیم زور نتوانی که گر به علم دوزی به حکمت شکند الّا به تطهیری که در قلوب باشد پس به ثمن بحث مفروش شاهی که میان داری و در آتش فرو مرو که در خاک

سوزی و به حسرت مانی. بدان بقاء در خاک داری هرچند به چشم نایی و ذرات در عالم رود و روح کهکشانی پوید که عمده آن انرژی بود و دگر آگاهی و کمی دیگر که حلقه بینم که زود به فنا و کشد تو را و برد تو را از عالم و بنهد عِنْدَ رَبِّ. کالبد خاک تاب مده و فرصت نگه دار و عمر غنیمت و بدان هفت مرحله بر هرکس بگذرد چه درآید چه ناید. اگر در بر گیری زهی مراد و گرنه به چه علت در خاک مانی که چون گذر کند چوب خشکی هرچند حیات داری. و چون سی گذشت دگر بر رحمت واسعه آن ناید بر تو که مانی در خاک پس اگر در پیکره جدید مانی سپس آید. هرچند نامت نهند دیگری و عمده شاگرد کم از آن گیرم که بعد آن نپوسد در کالبد و نماند نیمه. سپاس بر حق آرم که سرّی گشود و باری ریخت که محمل نباشد کاروان عمر، تا به سرای باقی درآییم. بدان هرشصت سال عمر دامن و پس از آن رویش مجدد خوانم که دنیا به تیغ نگیری در دست همچو زنگی مست و نه به خرامان راه پیمایی که دگر گذشتی از شصت. سپاس بر حق دارم که چشم از دنیا نبستم تا بر عوالم گشود و تنها نبودم که رسول بود و من تنها در خود.

ندانم اربابه کالبد او کشد و من در ذهن اسیر یا به خاک آید و هم‌رهی به دل کند که قرآن به ایشان فرماید: «نزدیک است جان عزیزت را هلاک نمایی»^۱. تقدیر به قسمت رَوَد و روان باشد، عذر بنه و حرکت آر که دنیا چون اربابه ای فرسوده به پشت در درهٔ عدم ریزد و تو آسوده طناب امیال به دست داری و بینی اما ندانی به پشت افتی. دگر گویند سلام آر و گفتار کوتاه پس سلام آرم بر «خَاتَمُ الْوَصِيِّينَ» و سلام آرم بر «عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ» که از زمرة ایشان باشم (ان شاء الله) و سلام آرم بر آنکه «مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى»^۲ و از نفس کم.

پلیدی

صحبت دگر آرم که پلیدی در من آرد تباهی پس جمیع لذات بنه در خلق و قالب تهی نما بر حق که دگر به نور آیی و لذات خلع

^۱ «فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسِكَ عَلَى آثَارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهَذَا الْحَدِيثِ أَسَفًا. نزدیک است که اگر امت تو به این سخن ایمان نیاورند جان عزیزت را از شدت حزن و تأسف بر آنان هلاک سازی»، سورة الکهف، آیه ۶.

^۲ «وَالسَّلَامُ عَلَى مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى. و سلام بر آن کس که طریق هدایت را پیروی کند»، سورة طه، آیه ۴۷.

که نور واقعی چنین باشد، نه سد که مقابل نبینی بلکه رجس برد و تطهیر آرد.

سپاس بر حق آرم که نهفت گوهر وجود در صدف زندگی و از آن طریق شد به افلاک پس سفت آن به آزمون و گذاشت بر آن نقشی به نام خلقت پس گوهر نهفته هستی تو باشی اگر دانی هرچند دانم صدف بی گوهر در کران ما آید.

بخشی از حیات که زندگی نام نهادند و من و تو در آن هستیم، افق کمی از سیر الی الحق باشد که پیموده ایم پس از شراب کوثر مست باید نمود. جمله پرده ها باید درید که مولا علی (ع) فرماید: «حتی اگر همه پرده ها کنار رود، ذره ای به یقین من افزوده نمی شود»^۱ و ما شیعه بر ایشانیم و حیف آید که هیچ نشان از ایشان در ما نباشد. زندگی را دوار دیدم، از حق بود به حق. که چون کمان آید و در عدم پای گذارد تا به محبوب درآید.

سپاس من فراوان به حق باشد و با وی بر کلام، قدرت آورم که بر اوست ملکوت کُلُّ شَیْءٍ.

¹ «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ لَمَا ازْدَدْتُ يَقِينًا»، مجلسی، بحارالانوار، انتشارات اسلامیة

در زندگی بخشی مقدرات و تو تغییر نتوانی و دانایی بر آن باشد و دگر آن است که بتوان و هردو در تو باشد.

بدان خورشید حق در هروجودی طلوع و غروب دارد همچنان که خورشید مشرق بر سنگ ها تابد پس گه تاریکی و گه نار در نظر آید و گذشت تو از آن فصل زندگی بار آرد و چه بسا کسی در گور باشد و در چرخه حیات ماند و مراتب گیرد و از گور دگر آتش و دود به درآید که نزدیک قیامت گردد. بر این تسریع و بر آن تأخیر هیچ ندانم. ملائک چرخند و حرکت آرند و من و تو خندیم که از آب و دان ملک خیزد.

دگر چهار اصل زندگی بر تو خوانم:

اول: یک مرحله آن باشد که در حیات نباتی پای گذاری پس به حیوانی درآیی سپس آب از تو بگذرد و انسان باشی.
دوم: آب حیوانی در تو نهند و در ته چاه هستی گذارند تا به درآیی که خلاف نتوانی.

سوم: بازگشت همه به سوی اوست پس بر هراه بینی مرو که راهی نیست و چاه در نظر آید و گرافتی نرویی از خاک و در ماتم مانی.

چهارم: بنواز خلق و بر همه مهربان باش حتی تن که از خاک داری و پوستین توست و نور تو بر خلق نماید و زود افتد تا با کالبدی دگر راه ادامه دهی که این کالبدها هریک سطحی از انرژی بر تو نگه دارد و سنگین آن پیکر خاکی تو باشد.

پس با هر کالبد مسیری روی و در انتها ریزی تا نهایت به روح آیی سپس روح در نفخ شود و دشت در نظر آید تا در سرای باقی آیی که دگر آنجا شکل ناری و به هر شکل در آیی به رودی ریزی که خاتمه دنیا باشد.

پس انرژی بودی که در حیات رها شدی و پیوسته روی و جمله اشکال فرو ریزد و اذهان در هم رود که یکی بودیم ابتدای داستان. در حیات چاله بسیار بود، پر از فراز و نشیب بیشتر که به هریک در آیی مانی و فایده ندارد و حی در آن ریختن که باید سیلابی تا بنیان کند و من نتوانم پس ریزم آبم به دشت که آرام گیرد نشست و نخواهم تفکرت گیرد و در حوض وجود ماند و مزبله گیرد. اگر آب حیات نگیرد راه و نیاید بار پس نشست آرد و حرکت گیرد که دگر افسرده و پوسیده مانی.

حیات دگر

عمق دگری از حیات آمد نزد من پس گذارم قلم به حیات دگر تا فهمی و درنیایی به غرور و بینی کائنات یکی و بر ربّ گسترده و بر تو مکتوم. دگر باره رازی گشوده بر گوش تو نجوا نمایم پس از قافله عبودیت دور مشو که گرد مصطفی آیم تا با هم از این گذر بالا آیم و نگریم. این برگه نه به خود، به حق باز نمایم تا در خلق ماند و بار گیرد و در این مرحله غیر هدایتگر کس ناید که گوید. سپاس بر حق دارم که از هفت مرحله راه برگزیدم و سرافراز درآیم که بر راه خَیرُ الْبَشَرِ بود راهم. دگر از خدا خواهم حکمت که از آل علی (ع) آموختم جاری ماند و صده بگذراند و ابلیس ناید و راه نبندد پس این اوراق غنی دان و در کار گیر و بدون آن راه مرو. آینده چون آینه ای در نظر تو آرم که گر نگاهت به آسمان افتاد در زمین گم نگردی. در آخر لوح بر تو خوانم و تو را در گورت تنها گذارم که یا مانی یا خوانی پس اگر عمل بنمودی راه راست و گر سستی

یافتی در قعر بمانی^۱. دگر مزین نمایم به حکمت عالی و پند بر تو
خوانم و یکسره سنگین آید بر تو حکمت متعالی که به هم نزدیک
باشند و فرق دارند اما نه چندان که تو به زحمت آرد پس از هردو
گویم که فرق نتوانی و حکمت دگر دور بینم.

راه آسمان بر تو بنمایم که مولا علی(ع) فرماید: "پرسید از من راه
های آسمان"^۲ پس عجم پرسید و عرب خندید.

بابی دگر در سینه ام گشود و بالی به پهنای باختر. زین پس بنگرم
نکو که نکو باشد و درشتی ناید که دگر نه به خلق به حق گویم.
وجودم چون آینه ای مقابل خورشیدِ کران باشد و از آن تلالوئی در
تو آرم که زین پس نه از خود از او گویم با تو. از طور و سینا باشد
و در رطل دنیای تو آید. دگر وجودم وجودی ندارد که حق آید.

^۱ منظور هدایت معنوی است

^۲ «سَلَوْنِي عَنْ طُرُقِ السَّمَاوَاتِ فَإِنِّي أَعْرِفُ بِهَا مِنْ طُرُقِ الْأَرْضِ». از من درباره
راه های آسمان پرسید که آنها را از راه های زمین بهتر می دانم»، بهاءالدین
ارِبلِی، کَشَفُ الْغُمَّةِ فِي مَعْرِفَةِ الْأَنْمَةِ.

وحی

بدان هرآيه از قرآن كه ديدم پشت آن شعاعی از نور بود كه از آفتاب برآمد و خورشيد پشت رسول دانم. ركوع ندارد الاّ به تعظيم حق و سجود نيارد مگر جميع ملائك همراه پس سجود واقعی آن دان كه هستی چرخد و بر آن آرد. هر شعاع يا بر ذهن پيامبر تابد يا بر گوش او نجوا كند يا برهد و بر زبان جاری شود سپس جبرائيل بار آرد و كلام گويد. بدان تاریکی رسول بر وحی نیفتد و محملات نبافد تا در خلق افتد سپس پيرايه خواهد و در هرانسان نور و تاریکی قرار دارد كه بر ارض باشد و بين اين دو ذهن حكومت دارد.

وحی چون منشوری باشد كه مطلق در نظر آرد و رنگ دهد و خلق نمايد و جمع گردد و در صمد بنهد و سپس خلقی دگر.

سلام بر رسولان كه بر ملت ها راست نايند تا در زاويه بر ايشان تابند مگر به مهری از حق پس تكليف من هدايت است كه ربّ اختيار بنموده.

حكمت متعالی در آسمان ششم جای دارد و جاری نشود مگر به اذنی از رسول. انشعاب آن در هر عالم آيد و از عالم دوّم به پايين نايـد.

جهیم

جهیم درون و جهنم حادث و تن تو صراط بر آن دان که بگذرد از تو به خیر یا درآیی به شرّ آن. چه بسا سوختنت از دنیا شروع کند و از درونت که غیر نبیند و «الله» ستار است تا بپوشد، نه فقیر که عیان سوزد. سپهر تو بر این دنیا چون کشتی نباشد که گذر به راحتی بتوانی و خود در تشک اندازی بلکه به قدر سعی خود آذوقه بر تو باشد و برکت از دوست.

بهشت

ارباب سیر نه به تزکیه، بیشتر به توحید خوانند تا درآییم و یکسر باغ جنّت گشوده یاییم ورنه در سردی خاک بهشت از خاک نتوان که رویش خواهد پس آن سو برگیری و ثمر یابی. بهشت تو بر دیوار دنیایت نباشد که فرو ریزد با تو در گور بلکه انعکاسی بر ربّ دان که چون از گور برهی یابی. گویند بهشت، جستم که یافت آمد اینجا پس اولاد بشرخسته از خاک نروید که آمد اینجاست. در امتداد خاک بنگر و خود تهی که عمر مزبله دانی در برابر که هیچ ناید. پس گستردگی مقابل بنگر و پشت نما به دنیایی که در آنی.

قیامت اعمال

دیگران وعده بر قیامت دارند و من بر امروز تو که هر چه هست در تو باشد و فردا نسیه دانم که نایی پس اگر به جمیع قوا بر این اعتقاد باشی یابی ورنه دگر سیر کلان خواهی تا کران باشی. که کرده و ناکرده به تو بازگردد به قیامتی که در تو باشد و حتی از نسل یابی که چه کنند و پای تو افتد. بدان ناکرده را کرده گیری اگر دایره قسمت بر آن افتد که سکه لنگ بر آن سو افتد، پای بیرون نتوانی. دامنه گناه بسیار باشد. در تو رود و به آن سوزی که بسا از نسلی در نسلی گذارند.

إِيَّاكَ نَعْبُدُ

سپاس آریم بر حق که بر جمع هدایت فزاید که اقرار نمودیم به «إِيَّاكَ نَعْبُدُ». بدان بخشی از سیر تو در دیگر گذارد پس زاری هممنوع پذیر و حال زار خود بین که پوستین تو افتد. بر خلق هیچ ناری.

¹ «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ. تنها تو را می‌پرستیم و از تو یاری می‌جوییم»،
سوره الحمد، آیه 5.

پس برخوان به آواز بلند بسیار، «إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ»¹ تا مدد برخیزد که ملک ناید به آن دل که بر توحید راست ناید.

حلقه

دگر حلقه باشد تا تو از آن به نظر آیی و در آن روی که دامن چه باشد و گر در تو عینیت یابد بر صراط درآیی و عیب یابی و حق پرستی که حق به آن جمیع دوستان کشد تا بر خود برد.

حلقه در تو نیاید تا بر آداب آن تزکیه نمایی سپس در عمق ظاهر و تا سطح با تو آید اگر خدا خواهد که او به قسمت مرتب نماید. بدان جمیع حلقه ها آهنگ عرش کبریا در نظر آید و هر جا ریزد از آن ملک خیزد تا به چشم که درآید.

حلقه شیطان رباید تا در کس ناید پس اگر در گمراهی درآیی و در مزبله دنیا چرخ بر سنگی گران افتی که آخر دنیایت باشد و جهنم دامن سپس زمان بازی و مکان بازی دگر.

¹ «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ». تنها تو را می پرستیم و از تو یاری می جوئیم»،
سوره الحمد، آیه 5.

کوره

انسان از کوره در نظر آید که گرد ذره چرخد و از آن اشکال پدید آید. پس گمان مبر که انسان انتهای تونلی به حق باشد که گران آید. گرانش آن در ظروف مخلوق پدید آید و بسا چند پیکره بر یک جلد گذارند و در خاک نهند پس بر چند نقطه مانی. گه نگران و گه دردمند که بریده دگرت کجا باشد که تو سلطانی و او زندانی و هرفقر به وی آید در تو پدید آید به رنجی بی انتها. پس بر نیمه دگران رحمت آر تا حق نیمه ات در نظر آرد و به تو بنماید که دگر از تاریکی به درآیی.

هیبت

بدان هیبت ها که بر تو خواندم به نشانی که بر سینه داری بشکنند و بر تو قرار یابند و در عالم بالا آیی. پس دانستی چو گفتم دگران ثلث ایمان دارند یعنی چه که به حق درآیی. حق گویم تا درآیی و خفتگان دگر ره نمایی که گفته های من چو قطرات باران آید و خواب رباید.

سستی

بدان تعبّد به مستی نیایی و هرچه رخوت آرد گریز باید که سستی تن، تندی روح بکاهد و گریزد از جسم تا در که درآید که ندانم. جمیع خلق در یک اقیانوس جوشان باشند و به دمی رسول یابند که افعی دنیا زداید.

لوح اوّل

شهادت آر بر رسول که لوحی از نور در نظر آید و گر بگریزی جنت نیایی. رسول ظاهر مصطفی (ص) دانم و بطن آن در هرکه خدا خواهد که به اولیاء نزدیکتر به درآید و در جمع اوصیاء نظر بر علی افتد. خارج از این دایره ندانم که لوح آمد یا موری بر رهی یا برگی افتان به درختی که همه در وحی آید.

بدان وحی در پلیدان ناید و راهی گم در ضمیر بشر آید که با طریق به آن آیی ورنه به ناصیه برند که نزد خالق آیی.

جمیع خلق دیدم خسبان و اولیاء بر ایشان نگران پس هرکه درآید رنگ بازد به نوری که در برت آرم و دگر نگویم به جبّه غیر نور آید و نگویم اوست که نار در برم آید.

دگر از حسین گویم که عشق آن اصل ولایت دانم و چه خسبی و بیدار نایی، بازایی. پس «هُوَ» یی دگر آید مستتیر که هرشاخ بر درختی رود و هردرخت در خاک و از آنجا دانه و دانه بر درخت دگر پس بر زخم آید تا در «هُوَ» رود و او پنهان که شکفت آن رحمان دارد پس «عَرْشُ الرَّحْمَنِ» شکفتی دیگر باشد که ایهام دگر به نظر آید و مقطعی بر آن باشی و زود گذری تا رشدی دگر آید. «هُوَ» ی خود پذیر و در آن درآ تا «الله» یابی که باب دگر نباشد که او آیی و جمیع سیر تو در خلق بر «هُوَ» گذارند و ربّت به پرورش ظهور یابد. پس دگران ثلث ایمان دارند که به «هُوَ» اعتقاد نارند و دگران نیم که «هُوَ» خواهند و ندانند و دگر هیچ.

لوح دوم

قلم بر کاغذ گذارم که زین پس ندانم چه باشد و کجا روم و ترسم دیوار ایمانت فرو ریزد که بر کژی ساختی و بر شاقول راست ناید تا جمله اعضای تو به درد آرد. سپاس بر حق دارم که باب دگر گشود و با حکمت بالا نگرم و نقشی آرم که متعالی خوانم و به زآن در نظر آید.

سپاس بر حق گزارم که نبودم پیدا و بودم در او هویدا و به نقشم آورد اینک و برد از خاک و از خاک رویش مجدد آرد تا بر خود کشاند. اینگونه در خاک بودن زیباست پس باید به دیدگان نکو نگری ورنه قراضه بینی و درد آرد و اگر رجس میانت باشد تیزی بر دست گذاری که شیطان اصحاب شناسد و به تاریکی ایشان تازد و دگر خون ریزد که خون بر طاق مردمان و از وحشت گریز آید.

سپاس بر حق آر و دگر مریزان و مکوچان تا آینه حق در نظر آید که بدین صوت که قرآن خوانی دانم به چه مانی.

آهنگ صمد در احد آید و خلق طنین اندازد، پس در صمد آید و خلق ناید. تو هم گذر که دگر نتوانم. ستون وحی که در نظر آمد لمس نمایی. چون دل رحمان لطیف بینی و ذرات آن در عالم بس کُره بگرداند که وزین باشد.

قرینه

قرینه ها بر اصل هرکس قرار گیرند و در بدن رشد نمایند چون آوند و تو را به عواطف دعوت کنند که هریک پس یکدیگر در خاک روند و با تو بار آیند اگر خدا خواهد.

صورتک

پس هر صورتک قرینهٔ تو باشد و تو در اصل که هراصل چون مکعب و بر آن صورت های بر خاک گل روید.

مکعب

مکعب خاک دان نه آن که بر آن قرار گیری، آنکه بر آن باشی و طینت گویند در شکل و غیر انسان غیر آن دان. عنصرها بر یک و شمایل مختلف، «لَبِّلُوكُمْ»^۱. بدان این اصل تا صمد راه بسیار بر تو باشد تا شکند و انسان کامل به درآید که اشارت ها زین پس بر تو دارم.

ستم

بدان ستم اگر بر طبیعت رود به جوهر برگردد چون کرم از خاک بیرون آید و بیمار نماید و جنگ شکل گیرد و غیر و اگر بر هم نوع باشد سقف ندارد که بر عرش قرار گیرد و پس آن بر خاک بر تو نمایان شود. یا با تو در گور رود و با تو برآید تا ربّ برگردد و نظر اندازد.

¹ سورة الملك، آیه 2.

سپاس از حق که از گور ذهن درآوردم و زین پس به عرش بیارایم که در خلوت و عزلت، او طلبی و حصار تن شکافی که زین پس در هستی روی و هرآنجا آن باشد. به مدد «هُوَ» در اشیاء ظاهر شود که جز مدد رب صورت نگیرد، پس تو هم بدان صورت رو و خود بیارای که طبیعت شکند نقش مقابل را که جوهر یکی و در ذات تغییر.

هرانسان که بمیرد مکعب بر قعر زمین رود چون باری از آن و شکل درختی گیرد پس خاکی یا رود جاری. به غیر آنکه کل باشد و کل گردد. زین پس عقل مهار کن و با دل بیا که «عَرْشُ الرَّحْمَنِ» باشد و لطفی لطیف در وی آید پس پرده آغشته به ذهنیات مکن و با فحش مدر شاید پس خاک کسی باشد. سپاس که قرون به پاروی دین، بشر گریخت و حال داند کیست پس فرجام خواهد که غیرهمنوع پدید آید در نظرها. پس نگر که غیرمهدی نایی ورنه جامه ات درَد دیوان به حکمی از رحمان. دگر درس بر تو نخوانم مگر ظلم که گران است و آتش آن تا ابد در تن ماند و بدان هرجامه ی خاک در زمان ماند و در مکان خوابد تا کی به درآید.

ابدیت

فرای زمان باشی و در مکان نایی الا به تسبیح آیی که در هردور
ملکی بر شکل تو زاید و در مراحل سنگت نگه دارد که بر گرد
تسبیح داری.

زین پس شکر بر خدا آرم و ایمان به معبود که در چالۀ زمان گم
نباشم و بر معبود جای که دیگر جای چاه به نظر آید. مفتون بهشتی
که سویت دوید مباحث که جنت «أُزِلْفَتْ»^۱ باشد و اگر افتی بر تو آید
که من خواهم برتر آن که به ابد آیی نه به دسته گلی که آشنای تو
فرستد مانی.

دگران ثلث ایمان دارند و من دگر هیچ.

دیدم شبیحی از حقیقت در کتف نشیند و بار خواهد که آید و به اذن
من نبود و رحل حق بود که خواهد بار گیرد.

^۱ «وَأُزِلْفَتْ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ غَيْرَ بَعِيدٍ. و بهشت را برای اهل تقوا نزدیک آرند تا
هیچ دور از آن نباشند»، سوره ق، آیه ۳۱.

مع الحق

دانستم که علی (ع) در حق است یعنی چه. اما حال فهمیدم که حق در علی (ع) است یعنی چه. به درکی که دارم.

که رسول فرماید: «عَلَيْ مَعَ الْحَقِّ وَالْحَقُّ مَعَ عَلِيٍّ»¹ و سفر در حق با آن اتمام نمایم که دگر بار پس از سفر مادی سفر در حق بنمایم و این بار مَعَ الْحَقِّ درآیم و به خلق بنمایم. دگر ستونی از وحی مقابل بینم. خواهم به کربلا باشم و سقف شکافم که عقل کل از من آید و جاری ماند. الحمدلله که به من نه به ارادت بلکه به فقر فزود و دگر نه در راه مانم که دست گیرم.

خاتمه

پایان رساله هدایت امتداد وحی و رساله حیات امتداد آن دو دان که گر در تو بارآید برهی. پس وحی چشمه جوشان و نه چندان خروشان بینی که در خلقت آمد و از من گذشت تا در تو درآید و

¹ «علی با حق است و حق با علی»، ابن قتیبه الدینوری، الامامه و السیاسه، ناشر

من از سرچشمه کوثر نوشم و در تو آرم. باشد که پرده کنار آید و
 بخت کنارت افتد که گر گویم ذهن ها به هم آید و در هم ریزد.
 نهایت گویم حیات و شرح دهم در فراق که ما جز کالبدِ خشکیده
 در رود سرنوشت نباشیم که به اطعام نبی و کأس وی جان در بدن
 آریم و به آیات درآورد: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ
 إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ»¹.

«وَالسَّلَام».

¹ «ای اهل ایمان چون خدا و رسول شما را به آنچه مایه حیات ابدی شماست
 دعوت کنند اجابت کنید»، سورة الأنفال، آیه 24.

رساله قلم

مقدمه رساله قلم

قلم نقشی نو نهاد بر دیوار حیات و قطور آمد که از آن بگذری به عشقی که میان داری پس غیر عشق عبادت ملک خواهی و توفیق ربّ و باید چنان سجده نمایی که سنگت شکند نه سرت.

در این رساله نکاتی چند بر تو برخوادم شمرد که راه بیابی و توشه گیری تا نمانی و سریع روی که اجل پی ات افتد و شیطان کنارت و به هر کدام افتی برنخیزی.

در طبقات ایمان فرق بسیار دیدم و از آن روست کم گویم که در راه من حرکت جوهر آید و ایمان یافتنی است نه به اسراری چند بافتنی. پس بر تو ایمان روشن خواهم و راه آشکار که بر پندار ره بسیار باشد و بر طریقت یکی که گویم.

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

ملکوت هرشی پنهان در آن شیء نباشد که بر تو ظاهر گردد بلکه موجی از رحمان دان. ظاهر بشوید و باطن جلا دهد به نوری که در تو باشد و به آن بینا گردی و به روح روی، نه به جسم که مقام «خَلِيفَةُ اللَّهِ» باشد. تن ایشان چون تو گل خاکی نباشد که تن پوشی است و اولیاء دارند و خیبر به دان کنند نه به الیاف.

امداد به غیب و ملائک باشد که قرآن پذیرش آن در مؤمن گوید و اگر به امداد باشد بر بام وجود روی که خاک بر افلاک راه ندارد مگر پیراهن خاک تند و نقش روح بر جسم خاک درآید و تن دیگر شکل گیرد.

سپاس بر حق دارم که بار نداد اَلَّا به توحید که در نظر آید.

مراحل ایمان بر تو شمارم: جود، رحیل، قیاس به حق، فتوی به عقل، قربان، محیط بر آسمان، آسمان ها گشوده، برهنه در محشر، درآیی به عشق که کمان باشد و «أَوَّذْنِي» نیست و دگر دانم.

پلکان ملکوت ایمان در نظر آید که به دان آیی و به گنه افتی تا چهارم مرحله گذر نمایی پس ششم ذهن تو آید و شیطان از خود تا برهی که سنگت زند تا نمانی یا درآیی.

ابواب ایمان بر تو شش شمارم که هرکدام خواهی درآیی نکو باشد: باب اوّل رشد، باب دوّم صفا، باب سوّم نیّات، باب چهارم هدایت، باب پنجم انتها و باب ششم پلیدی دوری. دگر ابواب دانم و بر تو هیچ نخوانم که قصه شود و خواب گیرد و شیطان خیزد. ابواب آسمان هفت در نظر آید که به هرکدام درآیی دری دیگر گشاده یابی گر رحمان طلب نماید مگر نه

¹ «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ. بِأَوْ بَعْدَ قَدَرٍ دُوَّ كَمَا يَأْتِيكَ مِنْ يَدَيْهِ أَنْزَلَ الْقُرْآنَ فِي سُبْحَانَكَ لَا يَتَذَكَّرُ فِيهِ لَاحُظٌ وَلَا نَاظِرٌ»

در رجس روی و دگر بار نیابی. سپاس بر حق آرم که فزود درجات پس در رجس نایم و حق گویم و ره او جویم تا به که درآیم و دگر نه اسرار گشایم. کلامی چند گویم تا در کران دنیا به آن چرخى و برون پای گذاری به خیر که اسرار گشوده داشتم و سیر ملک دیدم و آرام گزیدم.

صفات انسانی بر چهار قسم دانم: اوّل فطری حیوانی، دوّم نیازی نباتی، سوّم ملک و چهارم شیطانی، پس در ظرف تو بر هریک ریزند که در خردی، یکی کم و چون پیر گردی دیگری حادث که در سیر، نفس، نباتی خواهم و ملک بر شاخه اش.

چون در عشق پروریدی و از مُلک تاختی و به ملکوت درآیی و سروری یابی دگر کهنه جامه ات بر خلق افتد یا چون مصطفی (ص) سایه ای از آن در خلق ماند پس مصفّی باش ورنه خلعت مندرس بر حق نابدن نکوست. باطن نبی در باطن ها گذارند و به قدر وسع فهمی که وجودها چون قطره در اقیانوس در هم شوند و به هم گیرند و موج رسول خیزد پس رسول باطن یک در نظر ناید که به گُنه افتی. سلسله رسولان بر مصطفی (ص) آید و از آنجا بر خالق که دویی ناید. رسول آن نباشد که بیدار کند، آن است که خیزد در تو و گذارد بر رب پس تو که به اذان خفتی به چه نزد حق خیزی.

خیزش ملک از توحید خیزد و ارض فراگیرد و بر کرسی نشاند و باز بالاتر روی اگر توحید همچنان داری که حرز ره دائم و شلاقی بر نفس اگر خمود آید. دیگران ثلث ایمان دارند یعنی چه. که همه مستغرق بحر احدیت باشند پس چشم گشاید به نور و خلسه نیارید به نوم.

راه معرفت بر چند گونه شناختم: اول عرفان تصنعی که جز خلوت و کوری نیارد. دوم حقیقت درون. سوم تزویری از عمل شیطان که پلیدان در خود برد و گمراه کند. چهارم مهدی.^۱ اگر در کس درآید و سکان گیرد. پنجم نجات به استغفار و توبه. ششم عالم پس از مرگ. هفتم صدق. هشتم بازداشت ذهن تا کنار ایستد. نهم حلقه که از ایمان نکو زاید و دهم ندانم که بر هر ذره چگونه تابد و چه گوید. نقوش باطل و آدمی در بند. ره انکار و خاک رود بر باد و تو در چهره آدمیزاد باشی و در باطن پری وش که هیچ یک نکو نگردد تا نرهی از بند. پس از بند درآی و بنه تسبیح^۲ تا ملائک در تو به تسبیح درآیند و گردت آیند. خدا را به شکوه بشناختم و به جلالت یاد

^۱ هدایتگر

^۲ تزویر

نمودم تا در ضمیرم نوری یافتم و این به مدد حق بود نه به من که خاک افسرده جمع نگردد مگر به آتش درون. گفتار بگفتم و اسرار در آن بشکفت پس دوباره از آن برگی ریخت و در رساله ها جمع نمودم و آخر پیش تو گذاشتم. دانم راه دانی اما ندانم می می توانی یا نه؟ که به توفیق باشد و صد دگر.

صبحا به یاد حق باشید و غروب توبه آرید و بازگشت که پای در راه نداریم و ضربت علی (ع) عبادت انس و جن شکست. تواضع در خود آرید و یاد در اعمال گذارید پس سنگ خود به آزمونی چند شکنید یا به دعای خیری شعله گیرید که خفته در خاک گذارند و بیدار در عرش جای دارد و تا ابد رود. سپاس بر حق آرم که حضرت دوست بی اوست. پس کران شکافد در منظرم به نوری نزد خود که از لاهوت گذر آمد و انسانی کامل در برم. نکو دانم و زین پس نه به حکم عقل به حکم دل، سلطان عالمم و پادشاهان فقیر نزدم آیند. من صلابت نور کم از کمر مرصع ندانم که نور اساس خلق دانم به چرخشی که در ذره آرد و با خود برد پس آن بر گور گذارند و نگهبان که نبرند و این با دل بالا رود و نزد رحمان آید.

بدان در عصر خود کامل آیم پس برم از شیخ و گبر مگویید و غیر
او مپوید.

ریاضت

ریاضت، نخسبی و نگردی و نخواهی و نبندی نباشد. هریک بر تو
اعتدال خواهم. ریاضت، بستن دل دانم به حق که خود داند چگونه
آزمونت کند و نه آزمون که کیمیا سازد قلع وجود.

تزکیه

بر هیچ یک چنین تأکید ندارم الا توحید. پس بر مراحل آن آسوده
گیر تا ورود بنمایی به کاخ سلطانی و من ملکوت خوانم که دگر
پادشاه عالمی نه طفلی بر ره.

تعبد

به مراقبت و انصاف که از دیگر نمانی پس تعلیم بر آن باشد و طلب
روزی در آن. بر فقرا رحمت آری. عبد باشی، تا عبودیت یابی نه
پارینه ای که به خودخواهی سپاری خداخواهی.

والدین

از عاق ایشان دور باشید و چون به رحمت حق رفتند، فاتحه دهید و صدقه بر ایشان بسیار که دعای رفتگان سختی مسیر کاهد و شیطان راند.

بازتاب اعمال

چه خوب و چه بد ترا فراگیرد و فرار نتوانی که رحمت بر یتیم بالای آن دامن و فزونتر شهادت باشد که نه در رجس پدید آید و دروازه ای به حق باشد تا حقیقت در وجودت ره پوید، نه تو چون مانده ای سوی او که آیا در گشایند یا نه. شهادت چیدن است و مرگ ریختن و به هریک باری از رحمان خواهد. پس بر شهید بازتاب عمل نیاید که در حق قرار گیرد و تنها شهد شهادتش باشد.

عبادت

در مسیر خلق سنگی برداشتن است و بر نفس امیری داشتن. ریشه ی پوسیده، میوه کال آرد نه چندان شیرین که علی (ع) آموخت: ریشه در توحید و گریان به نخلستان سپس عمل جوید. پس تأکید

دارم به ذکر «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»^۱ که پرده برگیرند و توحید گفتن که غبار غم بنشانند که به توحید بالا روی ولاغیر.

مراحل

به سیر تکمیل مکن و بر هیچ شیخ مرو و استاد مگیر تا عزم نموده باشی. که بارگاه رب سرت بر سنگ زند اگر پاک نیایی، حتی به نیات. پس تا گسستی نباشد مراحل گشوده نگردد هرچند تو زائیده تصادف دانی که دگر مراحل خود گوید و من گویم، خواه روی و خواه نشینی.

پلیدی

هرگز در خود مبرید، کم آن به توبه بشوید و سنگین آن به جهاد از خود برگیرید که حرّ یزیدی بود. پس به زخم از تنت برگیرند نه به آداب شب و تلاوت آیاتی چند که خوارج خوانند.

¹سوره الصافات، آیه 35.

ایمان

بجوی تا مراحل آن بر تو تکمیل گردد که در هر مرحله بر خود
نشانی و بر مسیر راهی هویدا. پس ایمان کور نباشد و باایمان با خود
مزبله نبرد که بی‌نا است.

یقین

بر تو خواهیم و گویی چنان باشد که پیاپی از خود به درآیی تا در
آن باشی که مقطعی از شعاع رب است در ازل. پس کُنْده دنیا از
خود بردارید و به سوی او بشتابید و پرده ها کنار زنید تا راه بینید
و نور. صبر ننمایید تا نور درآید. باید در آن شوید و از آن درآید
که با خاک بیشتر نتوان رفت.

ملائک

به پاکی نیات و صافی ضمیر چون چشمه ای باشید که بر شما
رحمت آرند و نخست از کأس نبی نوشند و بر تو ریزند که انسان
آموخت علم اسماء که کلید گنج الهی باشد و در گنج وجود مخفی
داری.

ولایت

چون به این رسم عشق کشد که خورشید خواهم در تو آرم و به سیر زمینی و اذکاری چند درنیایی به عرشی نزد رحمان زیرا که جامه کثیف و گنه در خلوت بسیار داری.

فقر

فقر به اوست که سلطنت آرد و آنچه تو داری کژی و آنچه دیگران بر تو گذارند بار که به محشر ریزی و فقر بردوست ریشه ایمان قوی کند و بطالت گیرد و عبادت سازد و از شیطان ایمن مگر خود آن سو باشی.

شیطان

شیطان انسی در تو زاید و شیطان جنی بر ذهنت آید و کنارت خسبد که از همه گریز باید به ذکر جلیله «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» بدان دوستی بالاتر از فقر به او در این ره ندیدم و راهی جز ولایت نباشد که بگزیدم. دشمن تو در مراحل بالا ابلیس دانم که در مراحل پایین خُردان دارد و خود برنندت ولو خواهی بی بند روی. که شیطان

از رجس در عملت پدید آید و تو برد و میانه طناب بردارد که اهل به دوزخ رساند. پس ختم به مصطفی (ص) آمد که چنین آید.

عمر

بیرق عمر هدر مده، صبح ها سورة «الْعَصْر»¹ بخوان که آهنگ بیداری زیاد در تو آرد. بجنب هان. که غافله منتظر کس و در راه نماند پس در جوانی راه گیر که در پیری بیماری فزون آید و وابستگی ها چون ریشه ضخیم شوند و تو سست که از خاک گیری. گویند: از چه گفتی؟ گو از راه. گویند: بر که گفتی؟ گو بر تشنه ای بر راه. گویند: تشنه کیست؟ گو آنکه نایستد. گویند: آرام رو که در منزل کس نباشد.

زهد

پیراستن تن است نه آراستن آن به صفاتی چند که تو در ذره مهر رب داری و بر آن گردی تا یابی. پس پرورش در خود باشد چون دانه.

¹ سورة العصر سورة 103 قرآن کریم است.

مراتب

نه کس در تو آرد و نه تو در کس. که چون جنگلی روییم به تن
ها و ریزیم به خاک ها که برگ ما باشند پس خردان سهمی و پیران
سهمی دیگر دارند ورنه مردگان زیر خاک باشند که برزخ خوانند.
مراحل ایمان برای تو گفتم. از آن با پلکان نفی و اثبات بالا روی
پس اله^۱ یابی رشدی و چون الهه ای کوبی رشدی دیگر حاصل که
این است معنای «لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ».

فعل آن دان که یابی، کسب نمایی و بدروی. از علوم روز باشد تا
گناه که اسیر نماید.

جهنم در هفت طبقه دیدم و عالم بی عمل در آن بسیار، پس بر
هر طبقه هفتاد در و هر که به یکی درآید و درنیایند مگر به اسفل^۲. و
چه بسا در دنیای مادی باشند و مرده نایند. بر دیواره ای بلند بهشت
بود که پرواز بر آن ممکن ندیدم. حوریان غرق شراب و نور و جهنم

^۱ آنچه در ذهن میسازید

^۲ عوالم پایین

حرمان که خود فروختی به خبث و درنیایی الّا به شرم که حیا از خالق باید نمود.

سپاس دارم بر حق نه ترسی که نهادند در من از وی خلق. امید به رحمت که واسعه دیدم بر هرشی و هدایتی که از مرتضی (ع) یافتم و رحیم بود.

خدا را نه به تثلیث بنگرم، نه نور، همه کران در کران آید و آخر صدای تسبیح ملک که گویی درگه سلطانی باشد. زمام امور به کفر مده و راه شیطان مرو که هرسو نگرم نور و خدا بینم.

زندهار خود را در اعمال مقصر بینی نه به واسطه اعمال بلکه به نیتی که در دل داری و خبثی که شیطان بر آن گذارد. بدان دمی با یاد حق بودن به از عمری نالان و پلید گشتن که دام بود و مزبله شیطان. شیطان چون استر گرداندت اسیر و چرخاندت در آمال و آخر بنهد در آرزوی دور که رسول فرمود باشی از آن دور. کم گویم تا به کار آید که در بسیار عیب بسیار آید.

بدان لطفی از حق در برم گشوده شد که علوم بدانستم نه آگاهی که دانسته بود در ضمیرم¹. و بعد بگفتم تا آخر و به آن نرسی که حیطة حق باشد. عالمی گفت: «بشر زود باشد که در این حیطة درآید» پس علوم روز بگشایم و امید که بعد از من بگشاید هر که به حکمت درآید.

انتهای تونلی درآمدم و بر من نوری جامد ظاهر و به کلامی گویا شد. گفتم آشکال؟ گفت در پی من اند. پس بر پیشانی نوری نهاد. سپاس بر حق دارم که نیمه عمر، از من بگذرد و پای در جای دیگر. پس ملکی خواند. من دگر نه به مزبله درآیم که یکسر بهشت گردم و بدان هر که در برم آید یکسره تهی از آن² و پر ز بوی این گردد. صنعت دگر آمد مرا که بر رجس جان ندهم و دم او میازارم که به دمی آمد و دگر رود.

¹ «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا. و خدا همه اسماء را به آدم یاد داد»، سورة البقرة.

آیه 31.

² هر فرد بنا به مرتبه

هنر

خم کردن وجود دالم تا از بحر احدیّت نمی بر تو حادث شود و بر خلق نکو آید و بحر از من^۱ عبور نمی تواند که همه برد. اگر زیبایی در تو آید و از تو برون نکوست ورنه تکرار خسته نماید مگر در اوج دانی. پس بر زمره علوم تو را به آن خوانم، حتی منی که پیش خود داری.

گفتاری ساده بر تو خوانم که دگر رونگردانی. بدان من در مراتب چنان زیستم که کس بعد من ناید الا به هفتاد که در نظر آید پس بگذر که دگر بازنایم.

دالم آنچه نویسم غلط نباشد هرچند سر پنداری. راز دگر گشوده دارم. بدان شیطان از مجلس اهل بیت دوری نماید پس در آنجا باش که از تو بکنند و زود درمیا که گویم.

دگر از رجس خواهی پناه. تو را به کربلا گویم که شکند شاخه زقوم اگر آتش در میانت داری^۲.

^۱ من هر فرد

^۲ آتشی در میان داشتن

نور دیگر بر تو خواهم مدینه دریابی به سلامی صبح و شام. تن به سفرِ بسیار میازار که خلوت به از امتداد سفر مگر آن زمان که ترا خواند.

چنان چنان گشوده داشت که تنها نبینم و باشم. جَنّت گشود و حور کنار که نقد گرفتم نسیئه زهد را. بکوش و چنان زی که جَنّت یابی نه سقوط آتش در دوستان.

پاکی در مراحل پایین دوری از معصیت و عصیان ربّ دانم که در تو بنهادم عهدش. رفتار بر غیر آن نتوان که عصیان زاید و ابلیس در تو آرد و شیطان خیزد که یاران او در تو هستند نه بیرون.

چون پاکی بیرون آید و کالبدها در تو ظهور کنند طبیعت پاک کننده باشد به جمیع ظهور. آفتاب کالبدت پاک نماید. رود جاری پلیدی تو برد و کوه صلابت در تو آرد اما بدان چون از خود بیرون گشتی و با اهل بیت رسول همنشین شدی، دگر خون پاک کند پلیدی که خیزد ورنه حق عزیزان بدان نمی شست و راه دیگر می پیمود که این پلیدی از ثقل دنیایت باشد که در آنی. جذبۀ انگبین دیو و دد به بالین کشاند.

اگر بر جمیع جهات سیر کردی و نشد، نوری از زهرا (س) و علی (ع) طلب در وجود و اختیار از کف مده تا نور گیرد. سراسر او باش در خود. چون چشمه شکافد و از چشم و سرت جوشد و دگر چنانی. نور ایشان پلیدی نزاید و شیطان نیاید و خبث تو در امور نگیرد. من توصیه به ولایت اینچنین دارم.

بدان مراقبه بر رابطه شکل پذیرد. توفیق ربّ خواهم در تو فزاید ورنه آب هوس برد و اعمال در پی. مراقبت در ذهن کاستی آرد گر به خلق گشوده داری و تکلیف نباشد تا در بحر احدیّت درآیی نکو. نفس مراقبت از شیطان خواهد و بر آن رابطه که با حق خواهی پس شروطی قرار ده و بر آن نفس پیروان. من تکلیف بر مراقبه ی ذهن ندهم که چون بختی آن را آرام گیری و دنیا صفحه بزرگی از ذهنیات بر دیوار یقین تو باشد که تا به اذن حق از این دیواره ی پوسیده درنیایی راهی به آن سو نباشد و بهترین مراقبه تفویض دانم گر به اشارتی دست گرفته باشند که احمق خود در چاه اندازد و گوید نگه ام دارند.

چو از حدّ بگذشتی و تاج و تخت مُرَصَّع در آنجا که ندانم، کالبدها شکفتد و کالبدی شفاف آید ترا که پاکی عیسی (ع) درک نمایی، ولو در گوشهٔ وجود چیزی مانده باشد. اکنون دقیق فهمی معنای حدیث.^۱ دگر احوال تو بر حال تو گردد به تابشی درون و شعاعی بیرون پس از خیر آید و مگو از شرّ که دگر حادث ناید.

قبل گفتم بدانی کالبد نرم تو را حاصل آید سپس صاف شود و چون قطره پوسته شکند و جوهری گردد و با جوهر یکی. در مسیر آشکال زیاد و هریک جایی و پی کاری که زین پس نه خود، هزار خود در تو و از تو آید و دگر نگویم که فهم ناید.

بدان هرچه پی خود تو را بیرون کشد نازیبا و هرچه تو را صفا دهد تا زندان تن بترکد زیباست. پس به هر جلوه در تو تجلّی نماید که

^۱ حضرت امیر (ع) می فرماید: «مَنْ أَصْلَحَ مَا بَيْنَهُ وَبَيْنَ اللَّهِ أَصْلَحَ اللَّهُ مَا بَيْنَهُ وَبَيْنَ النَّاسِ». هرکس رابطهٔ میان خود را با خدا اصلاح کند، خدا رابطهٔ میان او و مردم را اصلاح فرماید»، شیخ صدوق، الأمالی للشیخ الصدوق، نشر مؤسسه الاعلمی للمطبوعات، قرن چهارم ه.ق.

شاید روزن نوری آید. بدان دعوت به درون باید که گنج سلطانی
آنجاست و بیرون فقر و مرگ است.

نکته بسیار در قلم گویم تا در کار گیری نه آسوده کنار گیری که
رسول آموخت به وحی نکته بسیار پس هرچه آید خوش آید.
بدان هر ساله که گفتم افزودنی بود و گاه چند در یک آوردم.
خواستم نمی بر تو باشد نه رودی که ملک نی ام و یا بارانی که حق
ریزد. به سعی خود آوردم کمی، پس تازید به گنجی درون که دگر
مصدق ندارد.

رخ

تن برزخی دامن که چون خاک ریزد بر تو بنماید که در سیر تن
برزخی حادث و تن پوش تو باشد پس خاک ها چون برگ رویند
بر تو و بر خاک حادث و تن چون تنه در رشد.

خدایا! ابواب ملکوت برگشا و کمترین را بر خاک رها مکن که بر
آن غریب باشم و روح ام را در «أَعْلَى عَلَّیْن» به ملاقات خود
برخوان که روح فسرده به دم قدسی جلا یابد و با خاکیان دمساز
مکن که از هر سو کشم به دان باز آیند.

همه ایمان دارند. آهنگ هستی آنها را تو نواختی و ذرات وجود (غیرتاریک) حمد تو گویند و بر تو روند که از تو آیند، نی ز اینجا باشند که در آیند.

حقیقت چشم دان و جان گوش. پس رحیل آن سو باش که در کنج فقر و قناعت در تو گیرد نه به جمع خودها که در انبان وجود باشد. زنهار قراضه میارید و اعمال مسوزید و حبّ غیر میخواهید.

رساله قلم که افزودم شکنم و دگر ناید و نگویم که موجی دیگر آمد یادآور ناسپاسی نوع بشر و دانم بیدار خفته خواهند و گور. قرآن فرماید: «انسان چقدر کفران کننده است.»^۱ مدهوش گذارم تو را و درپوش بر فیضی که گسسته آید تا بر تدبیر دیگر جوشد که من نتوانم. دیگران ثلث ایمان دارند و خواهند کلّ بنمایند. این گفتار شکسته آرم تا یادآور آن ناسپاسی باشد. خواهم از «مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ»^۲، «اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»^۳ که از شیطان فغان آمد: «کم گوی

^۱ «الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ»، سوره عبس، آیه ۱۷.

^۲ «مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ»، سوره الفاتحه، آیه ۴.

^۳ «ما را به راه راست هدایت فرما»، سوره الفاتحه، آیه ۶.

و کم باش». پس به تربت حسین (ع) کامی دیگر گشودم که شیطان راحت نخواهد آمد کنارم.

احوال دنیا گفتم و آخرت برشمردم که بر هیچ یک راست نخواهی ایستاد تا دگر گردی. پس چشمه ای خواهم جوشد کنارت که دزد ره بسیار است.

مراحل نفس گفتم و شنیدی. از پس هریک سرائر به پند برگرفتم تا خواب کاهم و ره پویم. سیرت بدادم که سیرم چنین باشد چو گندمی که رشد کند و از آن روید مشت. پس در مراحل شدیم و بازآمدیم تا اکنون. حال بال دیگر بر تو خواهم گشود که سیر آن سو باشد و بال مگسی شاید این سو آید. دگر سیر در حق نیاید که ملکوت دیگر شود آشکارا. تو باید نمانی و نخسبی که هر رشد ملکوتی فزاید چون بنگری. سیرت چون نی، هر مرحله بنمودی حلقه ای در برگیرد که ملکوت آن باشد.

در تمام مراحل مرتضی علی (ع) بدیدم. در هریک شدم تا دری بگشودم نشسته و ایستاده ایشان دیدم و اطرافش ملک بسیار و دگر رسولان بودند و نماندند چون عیسی (ع).

سایر مطالب

سپاس بر حق دارم که دری دیگر گشود و باز ملکوت که دگر تاب
نارم و ایمان بود نارم. باید تهی بنمایی از هرچه بودی و باشی. در
نظر گیر دگر نه شعاعی از اویی که اقیانوسی پشت در نظر آید.

دگر مراحل شمارم که تسبیح ملک ناید و شیخ ره کم بینم. عطار
بدیدم و بگذشتم و دیگران پس قلّه که نایند و این سو نور و
دستگیری علی (ع) تا کجا روم یا بدروم.

سیر آفاق بدیدم که بر هرگیاهی ملکی بنشسته و نظر کند که روید
و نگذارد هر مگسی نشیند و هر زنبوری گرد آن برد که فطرت خوانند
و به آن درک نمایند. هر عرش سوار بر عرشی دیگر و همه بر کسوت
علی (ع)، چون قیامت ها که هریک پی یکدیگر در آیند.

محدثین بسیار و رفتگان کم. دگر این سو باز ناید آنکه رفت و دیگر
خفته بنمایند که سیر ناقص بنمودند تا کامل نمایند. راه از مهدی
دین خالی بود که سبو بشکستم و جامه تهی یافتم. از نار و نور گفتم
و تاریکی بنهادم و دست مولا گرفتم و رستم که خود پایین دستم.

پس دگر از بالا نگرم که سیر صغری تمام و سیر کبری در خلق اندازم.

باز روم که اشکال در هم آیند و نوری واحد در نظر آید و دگر تابشی نبود پشت آن که از سوی دیگر آمد. «فَتَصِلَ»^۱ بشناختن و «فَتَبَحَّرَ» آمد که فتح آمد و دگر نهر شود هرقطره که به بازو بندی. دگر باز شود اقیانوس و به هم بینی که در هم افتند و پرده نتوان کنار زد که از خود به خود آی آمدم و از خود رستم. قیامت ها تمام و کتاب کوچکی گشت و در اقیانوسم گم شد. دگر باز نایم الا به او. باز آیم و برخیزم با اقیانوسی که در بر دارم، نه توپره ای خاک که در برم گذارند و عمر باشد. از ایمان و گبر ذهن بخرستم و همه کنار نهم.

^۱ «إِلَهِي هَبْ لِي كَمَالَ الانْقِطَاعِ إِلَيْكَ وَأَنْزِلْ أَبْصَارَ قُلُوبِنَا بَضِيَاءَ نَظَرِهَا إِلَيْكَ حَتَّى تَخْرِقَ أَبْصَارَ الْقُلُوبِ حُجَبَ الثُّورِ فَتَصِلَ إِلَى مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ. خدایا! مرا کمال گسستن از غیر و پیوستن به خودت عطا کن و دیده دل هامان را با فروغ نگاه به خود روشن ساز تا دیده های بصیرت دل حجاب های نور را از هم بردرد و به کانون عظمت برسد»، شیخ عباس قمی، مفاتیح الجنان، مناجات شعبانیه.

جام شراب از وحدانیت نوشم که «وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»^۱ دگر باز
نایم به خلق، به مددی که آید از حق.

رسول بنمود، جام تهی است. میار باز که خود آزاری پس جام دگر
نوشم که انتهای سیر امتداد قلم آمد.

قلم نقشی دیگر گشود و خواهم از تصویر صاحب در عوالم بر تو
شمارم. بدان عکس رخ ساقی است که در جام افتد. زنهار بلد
خواهی تا در چاه نیایی که عشقِ هریک ببرد و بنیاد تو بر کند پس
نکوتر در منظر ربّ آیی و دگر نه به صورت که ملائک به سیرت
شناسند و برت گیرند. بدان روی صاحب راهی صعب باشد که جز
عشق نتوان کنند و در راه شدن. پس عشق بسیار می باید تا تو را
بی سامان نماید که سامان دگر به دست اوست.

چاه بسیار و مسیر شاید چندان به نظر ناید پس:
اوّل: باید خالی از ذهنیات گردی یا یکسره برت روشن و راه به
سوی ایشان آشکارا.

^۱ «او تنهاست و خدایی جز او نیست»

دوم: در برت گیرد که به دنیا نیایی و التفات دیگر بر آن نباشد پس نوری دیگر آید از ایشان و هردو به عرش قرار گیرید که منظر ربّ باشد.

حال دگر ابواب رحمت گشوده اند و به هرطرف خواهی سیر نمایی که دنیا خالی از مهدی نباشد و بر هر جا قرار گیری ایشان بر راحت بینی. زنهار بدان نور از که بگرفتی که گر دامن کشد جمله در تاریکی روی و شیطان برت گیرد نه دست ایشان در بغل.

ابواب رحمت بسیار و من بر تو گشودم. بدان بهترین آن صدقه باشد یا جانی که در راه ایمان دهی. دگر نیمی از سیر تمام و نیم دیگر زمان خواهد تا بر شانسی که از ازل دادند بر هریک چه افتد. سلام دارم بر سید رسولان که ابواب گشایند و مرا براند از پیش خود که دگر باز نایم.

از نقشِ قلم بر تو گشایم به مهری از مصطفی (ص) که بر سینه داری. بر گنجی نهفته دست یافتی و از حفرة انسانیت گلی رشد خواهد نمود که دگر نه زیور عرش که عرش زیور آن باشد و من آن کنز ازلی مهدی خوانم.

سپاس دیگر بر حق دارم که این بار نه این سو بلکه آن سو قدم نهم و نه از پیش خود که مور را به کاخ سلطانی بار نیست چه رسد کاه رباید.

این سو گویم. چنان ملک با ملکوت قرین و حور و قلیان هممنشین و ملائک در صف و شیطان در بند که ناله ایشان شنوی. سجود آنها در نظر آید و بالا رود. ملکوت خدا را دروغ مپندار که با شفاف شدن در آن قرار گیری و به غیر پاکی دگر خواهد که روزنی به آن سو گردی. زنهار از بلوک بر خود زندان میارید. در غار تنهایی روید تا آن سو روئید. این سو جز مزبله شیاطین در نظر ناید. ترا در بند خواهند و پیکر اسیر. زر و زور سلاح آرند به تزویر که شبان رویند و عبد بنمایند و نه به درگه حق که مزدور شیطان آیند. دگر مگو محسن که وهم در خروش آمد.

سپاس بر حق آرم که راهی دیگر در زمین بر من بنمود که در بر حق اینگونه زیستن زیباست. هوس ها دور و امیال کنار که میزبان حق در نظر آمد.

دگر گویم سرّ اکبر و حصن حصین که به مرتضی (ع) شدم و ولایت ایشان دارم و مهر زهرا (س) گشوده بالم. در ازل یابم بار که در ابد باشد جای. بال دیگر گشوده در ازل آید و دگر خاور و باختر پویم تمام. به خودی خود دانه نروید زین خاک. حال ازل پویم و در پی باشد اصلم آشکارا و به روی مهدی آید سویم.

دیگران حال من ندانند و من حال هیچ یک که پیوسته نور بودم و آگاهی در من زند موج. پس رها کن دستارم که به عشق حق رستگارم و زین پس به روی مهدی پویم که ازل آشکار است پیشم. این سو گویم. پاکی من در ایشان نیامد و پلیدی ایشان در من آشکار نگشت که به حرمت حق عزرائیل بیامد پیشم و ستد از من ودیعه و در کس دیگر بنهد که خوش بخت شود نسلم.¹ حال آشکارا گویم: مهدی آل محمد آید سویم که به منزل ایشان بود بارم.

سپاس بر حق دارم که بر من گشود بال خاور و نیامد در خاک تنم که دانه از بهشت دارم پس ابلیس ربود و مهر زهرا (س) نگه ام داشت که باغبان بود بر من. در ذرّ شناختم و نوری شد در رحم

¹ تبعیت کنندگان راه حق

پیشم و با وی به دنیا آمدم و اشک مادر بر وی که ایام مزین بود به وی و زهر کفّار به پی.

دانستی بار^۱ به چه سنگین خوانند؟ که در ازل باشد و به ابد بگشایند. بار به خاک منه و پر بگشا که در ملکوت داری جای و در نهر رحمت او و انوار سوی تو پس سوی دگر شو که تاریکی آن است که خود خواهی و افروختنی نیست تا جامه گل لگد ننمایی. بار نیابی تا به مهر زهرا (س) یابی.

دگر رو ندارم برخیزم که دستار بیاویزد از آستینم.^۲ سپاس بر حق دارم که پرم بگشود و روانم اسیر خاک نبود. دگر بال به جنت دارم و دگر ندارم بار تا به تو گویم راز که خود رازی باشی به هستی و دفن شوی زود. شاید روئی سوی دیگر که من نایم باز. دوستی گفت: "پیران آداب جویند." گفتم: چشمه چون خشکد آداب جوید ورنه چون جوش و خروش آرد ادب در دل جوید که راز خالق در آن است نه سطری چند در کلام و دیگر آداب.

^۱ امانت الهی

^۲ مستی و پریشانی

نگارم به نوری دگر که از ربّ آمد نژدم. بدان الواح به نور روشن و روح مستتیر. آشکال ایشان پیایی آید نه چندان که آغاز گشایی. داستان نگویم و طامات هرگز که هرچه بود در آینه بود و مسیر روشن بود پس در من آمد و کلام بود و بر تو متونی چند. نه ابراز ایمان کنم که بدل از کفر دانم ایمانی که به حقیقت درنیآورد. بدان بر هرراهی قرار گیری و با هرذوقی باشی اگر نکو خواهی دگر نکو گردی.

سپاس بر حق دارم که در من نکو گذارد و به تسلیم برد. مُهرم بر کائنات و وجود خسته بر خاک گذارد گه سبک و شفاف و گه توپره ای سنگین خاک. گاهی اقیانوس دربرم و گاهی من در آن. از علی(ع) آموختم هدایت امتداد ولایت باشد.

بی خستگی روم تا جرّقه ای دیگر در وجودم آید و نوری در امتداد آن. شاید دری دیگر گشایند و نوری نژدم آید که من مهدی خوانم و دگر نه رازی درون که آشکارا در خلق آید و برگردد.

سپاس بر حق دارم که زود شیطان از برم گرفت و از من ذهن. تا به سیاهی درنیایم و به چاله نیفتم که طوفان بارقه ام نتوانست خاموش

نماید. این سیر که گفتم نه تنها داستان زندگی من است که در کتاب بیامد بلکه شکفتن انسانی در نور بود، هرچند انتها بر سیر نیاید. همچنان که ورود در ابدیت را انتها یافته‌ام و حال دیدم خاور آن نوری تا ازل باشد و رمزی گشوده که من مهدی خوانم و جمله اولیاء اگر باشند، در آنند.

سلوک از من مجو که تا نور دست نگیرد، گمراه باشی و قبل آن ندانم به چه باشی، گبر یا ترسایی یا بر صلیب مانی. اگر مهدی (هدایتگر) داری اسلام داری ورنه قفل باید زد دکان.

دگر به مستی گویم و بر تو ریزم پس در هر ظرفی خواستی بیار و درشتی میار که هردرک چون برگی از من روید و چون کئی دردی بر من گذاری نشان. براین درخت کهنسال رحمت آرید و شاخه اش مشکنید و بر آن مروید بلکه شاخه ای از توحید بر وجود آرید و گرد آن چرخید تا عرش دریابید سپس بر زمین گردید و هموعان دعوت نمایید که مابقی خسران دانم.¹ مگر نیکی کنید به جود و

¹ «وَالْعَصْرِ. إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ. قسم به عصر. که انسان در خسارت و زیان است»، سورة العصر، آیات 1 و 2.

اشک یتیمی پاک نمایید یا درد دل مستمندی بردارید یا شمشیر گیرید
و بر ظلم تازید که نکو دانم.

و خسران نه در دل که در اعمال و افکار تو آید پس در قیامت جمع
یا قبل به تو درآید. یا گورت یکسره آتش زند یا به بهشت درآیی.
هشدار که اعمال تو پس تواند.

سلام بر رسول آرید که نشانی بر من گذارد تا به خلق برخیزم و با
ایشان درآمیزم. زین پس اولیاء باشم گر خدا خواهد.

دگر از ازل خواهم گفت و راز نابگشودنی آن. تا چگونه درآیی و
ثمر گیری و نلغزی که آدمی از آنجا آمد^۱ بر خاک. پس اگر دوباره
خاک تو را فراگیرد جهنمی سوزان باشد فرقت یار.

حال نکو دان و نکو خوان تا موجی دیگر خیزد که «عَرْشُ الرَّحْمَنِ»
بر تو پدید خواهم. دگر رستی نه پوسیدی. دانه در خاک کبریا بنهاد
و شیطان ربود و به ولایت مرتضی (ع) یابی. دگر نه شیطان پشت
آید که حق در راه بیامد و ملک مقرب نباشد پیشم پس به حق درآ
و در حق رو.

¹هبوط انسان

با ما آید و روئید که در مزبله غیر شیطان ناید پس بالا رویم و در کائنات بنگریم. ملکوت حق درآییم. پادشاهی عرش دریاییم و در زمین درآییم دریایی از نور.

خلوت درآ که راه نور بر تو مستقیم بنمودم زنهار کژی درنیاید و راست آید که آیین راستین حق پرستی در نظر آید.

فرشتگان فوج باشند و موج آیند به اراده رحمان که نه در بدن بلکه زیر باشد. پس هر ملک بر شاخه ای بینم که از آن به اذن حق دنیا آید و ریشه در بهشت و جای دیگر دارد که من ندانم سپس در خیل خلق آیند. آدمی گُشند و کُشند که هریک به چیزی مسخر اویم، به اذنی که از رب گیرند. دگر بر بالای جهنم و زمهریر بینم چهره عدوانی چندان که ندانی و این همه از درک گویم که تصاویر نبود و در من حادث.

سپاس بر حق دارم که باری دیگر گشود تا آسوده تر پر درآرم و پرواز در ازل، آسوده بنمایم که قرین ربم باشم. بارقه ای بر من گشود. بر در آن ارواح بینم که مولانا پی در پی سلام گوید و صلاح آرد و دگر هیچ. همه هستند از وکیل و وزیر، گه آتش بر ایشان تند

رود که جوانی خسته جایی نشسته است. دیگری بر چاه دنیا نظر دارد و خانواده و نسل تا ابد خواهد بیند. پس هریک به کاری تا ملک آید که به خواست کردگار دفاتر گشوده باید. سپس هریک به میخ بر استوانه ای بسته. از دهان یکی آتش آید و دیگر مار رود در آن که کند به زخم زبان جان مردم و هریک به سویی هراسان که محشر شود نمایان. دگر مگویم که ندانم این سیل آگاهی از کجا آمد و کجا برد. خواهم کناره باشم از غضب رحمان که جود آید و دگر نسپارم به غم و به رفع آن همّت کنم. دیگر محتاج دعا و صلاه و صلوات اند. بدروی هرآنچه کاشتی که در سبد خلقت چنین آید. دگر بازآیم از سیر ملک و به موت بازنمی آیم که جانم بخت از این خبث که در خلق آمد.

دیگران نصف ایمان دارند و من کل آن بدادم به غیب و آنچه از سماء آید، خلوت ربودند و خرما بر نخیل که تنگ آید تُنگ ذهن از این پاره های آتشی که بر زمین آید، شیطان مصغر نماید آدمی در بند تا دگر که بند بنهاد.

دگر زهر ندارم گویم چه بود که بود اساس همه بر نبود. «لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ» آمد که کس در مسیر یگانگی ناید.

زخم زنید و برهانیدم از تن که دگر ناید قرار بر من و بر من قرار گیرد. پس جام وحدت نوش که دگر در خیمه ناید آلا دوست. سپاس بر حق دارم که بر هر بازو ملکی بنهاد که تا آخر مسیر ترا برند و برهانند از چاه، یا نمایند ترا رها اندر آه. سپس افکنند بر آتش جهیم آنکه ظلم نماید یا باشد به آن سهم. اشرف آن ظلم به اولاد زهرا (س) دانم.

اشرف مخلوقات پای هرکس ناید پس تویی که سایه ای از او در تو افتد در چاه دنیا. مراقب باش تا ابلیس بر تو ناید که افتاد از اوج فلک بر تو راه. زنهار ریسمان گیر و دیگر مرو به همراه که اوج مهدی و آخر لقاء ربّ باشد که نباشد کیسه ات تهی، هرچند نوایی به دنیا ناری. حیف که در سرای محشر مانی یا مدام بر سریر دنیا کوبی. ننگ باد که آخر راه هرچه جمع، رها بنمایی.

دگر مگویم آلا صحبت دیگر. کوب حلقه «لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ» که از غیب دست گیرد و در ازل محبوب ازلی باشد.

سخره آرید و بر من رنج آرید که از اندوه شود سیمایتان زخم.
دیگران پریشانند و مرا پریشان دانند پس غباری که ره بنمود بر خاک
آرند.

زلف ساقی مده ز کف که مستی ات خمار آرد. بنوش جام دیگر «و
اسکتوا» که آمد «لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ».

ترسم که گویم سر و سر گویند. بدان هرچه در ذهن داری بر سریری
نزد رب گشوده است از جمله اعضاء که در میان باشد. و ذهن ها
در هم نایند الا به شروطی چند که وهم خوانم پس بازنگر در افکار
و میا در اعمال چون افتی که ره غلط دانی. بدان تفکر من در تو
نگیرد و به خود نایی مگر نوری از ازل در میان داری پس سجده
کن و پارسا باش ورنه خرقة سوزان و پی کار خود باش.

دیگران آواز دادند که میا محسن و در جمع آی که به جمع خیر آید
و من در کثرت مپویدم تا مرید کشم یا مرادی کشاند که همه بر
یک سلسله بر آتش روان روند اگر پوستین، وارونه پوشند. درویش
بنمایند و کاسب آیند آبرویی از رود دوست باشد که دوست مهربان
و همه بر جهیم نهد که بر یک ذات خلق شدند.

دگر مپرس از من آیین که همه به مستی شکنم و پستی هریک درون
بینی الا آنکه به وحدانیت کوشد و بر ره مصطفی (ص) آید.
دیوان برم آیند و خواهند نگویم که بشر خام آمد و در تثلیث. از چه
رو به حق خوانی؟ دگر مدد خواهم از مصطفی (ص) که خمود
بنمودم راه، نه رفتن که جایگزین نیامد راه. پس صلیب شکن و بر
مصطفی (ص) روی آر که همه در وی جمع اند یا بر در وی پاسبان
آیند. دیگر هیچ مجو که قرآن بر سینه خواهد گشاید و در قلبت نور
فزاید تا به آن آیات بینی ورنه بر مردمک بی نور ماندگی آید و
خستگی.

پس من نوری است عجیب که سیل آمد و بنیان بُرد. غیاث دارم از
صاحب روز جمعه که دگر نه عصای موسی، نه خضر ره، همه در
یک کالبد جمع آمد. عیسی زمانه مطلب و حق در خود آر که سپس
فرعون آید اگر بت خواهی.

زبان خامه ندارد بیان نماید سرّ یار، که همه مجنون آیند و لیلی کنند
رها. پس قلم بنهادم و کام در زبان که «وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ».

نکو باشد در حق بودن و در او دیدن که شیطان لعین ناید هرچند ملجم شکافد به تیغی در نیام.

حال دنیا بدیدی پس از پی چه ماندی و درنیایی. اجل ربود عزیزان و قافله عمر رها. هشدار که زین پس از او گویم. بشنو.

بدان دیو و ددان در سرای وجود نایند الا به دعوتی چند که خود کنی یا دیگران بر تو خواهند. سورة «النَّاس»¹ پلیدی هریک بیرد که اشقیاء دارند و شیعه زیاد. هرکدام برت آمد رخصت خواه از رب و بده چیزی که در دنیا نیاید و آن معرفت حق باشد. بر تو مطیع و نفرین نه که شاگرد آیند. مهتری بر ایشان که علوم آل محمد (ص) آموزی. هرکه خواهند برند و آموزش به کلام ناید.

سپاس بر حق که از هرچه هست ملولم و رهایی ام آرزو باشد تا که بر فرق کوبد.

هنوز بهره دارم که در خردی به نیکی بدادم بر ایتم. چون جویی کنار بود و هرجا خشک افتاد کنارم آید و نگذاردم در راه که سیر

¹ سورة 114 قرآن کریم

نباشد کم از راه و بی راه. در محشر یابی بار و خرد در پی و دیو کنار و خورشید پنهان آیم.

بنویسم اینبار به دل و نایم به ذهن. شاید در تو گیرد و راست ایستی و قیامت‌ها در نظر آری و منظر ربّ. ندانم بعد من چه در تو قرار خواهد گرفت و یا به کدام سو خواهی رفت پس سخنان من را دلنوشته دان نه دست نوشته که ریزی.

بدان بامدادان و شامگاهان سر کوی یار قدم باید زد و لابه بسیار که اصل اوست و تویی فرع از او. دیگران همراهت باشند ای رفیق و تو در قالب باشی و قلب پوشش و تا حجاب از آن برنداری تو را در برنگیرد. دانی به چه پوشش از دل برگیرد؟ به دعای بسیار و یاد و حرکت و معنا.

دگر مراحل جستن، ندانم کدام سودت دهد که مادر بزادت و من ترا هرگز نبینم مگر به قلّه بالا آیی و سعودت بینم که دگر من نیایم تا دست گیرم که اندازه کوتاه دان و جبرائیل نی ام که وهم آرم. بدان حقیقت برگشت تو و تو نقصی تا بدان برگشت ننمایی. چون

هر دو در هم روید نقش کامل و در تابوی خالق درآیید¹ که به هم روئید، همچنان که بر جنین دنیا جفتی که از او گیری و بر تو باشد. سپاس بر حق دارم که نقوش باطل و نقشی از دل برَم گشود که بی پرده روایت کنم شرح فراق و تازیانه ای بر نفس که در ملکوت گم نمانم و مانم تا ابد.

بدان دریا پشتم آید و نور مقابل پس هرسو نگرم عکس یار بینم. ملکوت او اینک مرا برگیرد که به هیچ ندهم.

گذر نمایم از دهر که به آیین مهدی درآیم و از سبوی او نوشم و گیرم. شیطان کهنه تن پوشی بر تن نمود و ایشان نوری در برم که به آن پوشم و ردایی زیبا که به ذریّه دهد زهرا (س).

سپاس بر حق دارم که دنیا یکسره کوبم تا به معبود درآیم و نقش. اصل یکسره باطل بنمود که تقدیر رقم زند و اندیشه برد نه آمال که در گورستان دنیایت دفن نمایم.

نوری دیگر بزاد و نقشی دیگر بر قلم آرم و دگر ز این سو گویم. بدان عفريت دنیا بر آدمی افتد و با هر نقشِ آرزو که بر او افتد زخمی

¹ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ

بر تو زند و جانی گیرد که در سیر جاگذاری و راه جدا تا به معبود
درآیی. نه عبادتگاهی در قلّه، که قلّه، وجود تو باشد چون از خاک
درآیی. آنان نماد بیداری تواند نه خفته که در گور آیی.

چون ابواب سیر شکنی و قلّه درآیی و ابد ماند و ازل گشایی، شیطان
به ماری سیاه نزدیک آید و ملک سر زند. خونس بر تو ریزد و
خوری تا پاس داری که این است گشودن راز ازل و رهایی از
شیطانی که در میان داری، نه جبه ای که در آن خدا دانی. پس گاهی
شیطان درون است و ندا دهد و مردم به تو خواند و خواهد تو، حق
در نظر آیی.

دگر ثلث ایمان هیچ که کلّ ایمان بدل از ربّ نزد آمد. به جهات
مختلف شهود به عین دارم و به سمع شنوم.

سپاس بر حق دارم که اسرار چون دیم در دشت زندگی درو شود
و هیچ نایستم تا خدا خواهد که جمیع ابواب بر رسول بازگشت و
خلق نگذاشت و به ربّ بار نبود. ورنه خلق جمله گمراهی بیرد. پس
در بطنش نهاد و آن بطن در بطنی دیگر تا دیگر. زیاد آید همه یک

سر بر اهل بار گذارد. پس گفتار من خلاف ایشان منگر، هر چند ظاهر آید.

بگویند دردمند نزد من ناید که عین دردم و ربِّم بنمود. گرد من حاجت نیابید که راه گشوده و دگر نه به دل در آینهٔ ذهن یابی.

سپاس بر حق دارم که در هر زخم درسی و بر هریک گره زلفی است. از من میخواهید گشوده دارم که به درد ظرف عیش گیرم و به زخم عصیان شکنم. درد بر من مگویند و زخم بر من مشمرید که هردو در یک ظرف آیم و آن مخلوق است و تا در ظرف خالق درنیایی و اصلت در پی، اوضاع چنین باشد. وجود نفیری¹ دان که چون از اصل ماند دوا خواهد پس درد و درمان در هم گذارند و در تو نمایند.

دگران نصف ایمان دارند و من دگر هیچ. که در ظرف مخلوق، خالق در نظر ناید تا به او نگرم یا نردبانی نهم تا بر او بالا روم که

¹ «کز نیستان تا مرا ببریده‌اند در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند»، مولوی، مثنوی

رسول فرماید: «مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ. تَرَا چنان که حق معرفت باشد نشناختیم.»^۱ پس هدایت در ظرف مخلوق آید که بنیاد برکند ورنه راه به سماء باشد و تا دوست بسیار. حضرت دوست بی اوست و تو چه دانی که در نظر آید.

حالیا گویم که دوست معبود باشد. اوست عشقی که در ازل به تو بنمود و تو در خود کشیدی و گفتار شدی نه عنقا که جایگاه ندانستی و مزبله مزاجت بیاموزد دگر. فطرت بر آن ندانم که عین پاکی باشد چو در نطفه درآیی مگر باری که از نسل قبل و یا بعد معبود خواهد که بر تو گذارد. کرده و ناکرده بر خالق یکی باشد. در زمان پیش گویند و پس گذارند و هیچ یک راست ناید تا خدا چه خواهد.

در این رساله بسیار گویم که بسیار باشد. گاهی حال خود و گاهی شرح دیگران و گاهی سیر در ادامه تا نمائی و بر مزبله چرا ناری و به گفتار من سرگرم که عین ذکر دانم کلامی که از حق گویم.

دگر عنصر وحی خواهم در تو به تشریع آید. اگر خواهی در قرآن غور نما و چون ندانی کتاب خود یاب و گوشه ای خلوت چند

¹مجلسی، بحارالانوار.

در آری سپس سکان به عشق سپار و دل به عشق حق تا سراپرده به سلطان تسلیم نمایی که شیطان درون خود داری و خود در گوش نجوا نمایی.

دگران ثلث ایمان دارند. من میزان نباشم و علی (ع) میزان آید که به حق سنجد و نه چون منی که همچو غبار به هوای یار برخیزد و به دمی دگر نشیند.

پس ثلاث بر تو شمارم که عیسی (ع) بر حواریون نهاد:
 اوّل: تعبّد به خالق؛ دوّم: نیامدن به خلق؛ سوّم: آراستن به حق؛ چون آراسته آیی فرزند خوانند ورنه در انوار ربّ اشراق و آید به گفتاری چند که ثلاث دانم. پس هر که از او گفت پسر نباشد و هر که به خود خواند خدای نباشد که فرعون آید. و عبد در محضر ربّ جز عبودیت نیاید اگر درک درست نموده باشی. رسول فرماید: «مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ. تو را آنگونه که حق عبادت تو است پرستش نکردیم»^۱، پس اگر ظرف درست آید مستی ناید.

^۱ مجلسی، بحار الانوار.

بدان آنچه من گویم در افق مصطفی (ص) ناید. من موری کورم و او پادشاهی دارد بر من که سلیمان آید. پس اگر زیبا خواهی آیات نگر که از خدا خواهم نوری از دریچه دل بر تو زاید شاید راهی در آن یابی ورنه بیراهه روی و دیوانه گردی چون من. دیوان برم آیند شب و ملائک تسبیح خوانند کنارم و من خفته در بیدار آیم.

خدایا! باب معرفت دریافتم که باز نمایم پس شکنم چنان که بشر به خواست حق آید که رسولی زین سو نباشم و گر درست بنگری نمایانم. آنچه در عرش بنمود نزد من نهد که به حق درآید و به وی شکنم.

رسول بگشود به آتشی که در ازل آید و در ابد به چشم ناید که جایگاهی بود بر من و استوانه ای در آن که درآیی فهمی.

«نُورٌ عَلٰی نُورٍ»، فهمی چه؟ به آنکه هر جا درآیی مانی. حجابی برت آید و مستی در تو آید پس برخیزی که دگر نمائی به جای تا باشی به جایی که مانی و در خور آیی.

پس سرسلسله در ابد آید و از ازل گذر که مصطفی (ص) ره پیمود و موسی به آتشی در آن بماند تا تو فهمی.

سپاس بر ایزد که نه در جایگاه در جای ماندم که اولیاء گذرند نه بر آیین مانند. امتداد سیر بگفت و در حیات بشکفت و در امتداد قلم آمدم تا ازل بگشود. گفتم بار تو سنگین بنمود که از ازل تا ابد آمد و چون در ابد در آیی شکفتی دیگر به محمد و آل محمد.

بدان حکمت آموختم که ربّ در وجود نهد و بر آن بالا نروی الاّ به ملک که میان داری. ملائک دسته های مختلف و در درجات حاکم و در وجود قابض یا بسیط آرند و در هریک کششی و در نهایت حرکت زاید.

فردوس بدیدم و جنّات بشناختم. جاری در انفس بود نه سایه ای گم در آفاق که دور افتد.

سپاس بر حق دارم که چنان زیستم که به حق پیوست آمد و گسست ناید. حق جذب آرد و شیطان تاریکی ات نهد تا در که زنده آرد. این است داستان زندگی که ربّ در دست نهاد.

دنیا مسیر عمر نباشد که زندگی بر آن افتد بلکه خلائی باشد که در آنیم. سایه ایم و نور. سایه ها در هم روند و نور بدروند تا که شیطان خیزد.

هر حادثه در جادهٔ مادی بینی که به تو سرزند یا کمانی از بهشت باشد یا روزنی از دوزخ که مخروطی مشبک درآید. سپس حادثه بر تو سازد. توان بر دفع نتوانی و اسیر مولائی که «وَهَلْ يَرْحَمُ الْعَبْدَ إِلَّا الْمَوْلَى»¹.

دیگران ثلث ایمان دارند یعنی چه که هرچه داشتم ریخت در سراچهٔ هستی که بر چاه آمدم.

قلم دیگر امتداد نخواهد داشت مگر در امتداد روح تو که ربّ بنهاد در تو. پس به عزّت بار داری بر آن. چون شکنی سنگ نفس خویش با تزکیه و اوراد و دیگر در نظر ناید.

سپاس بر حق دارم که در ایّام مُرَصَّع به نام حضرت زهرا (س) دریچهٔ دنیا بر من گشود و در گیتی پا نهادم و شاد که فراتر روم. قلم بنهادم در این ایّام که دیگر روح در محضر و جسم ناظر به نوری که در قلب بود و در بر آمد.

¹ «آیا رحم کند بر بنده جز سرور»، شیخ عباس قمی، مفاتیح الجنان، مناجات امیرالمؤمنین در مسجد کوفه، نشر سازمان چاپ و نشر قرآن

بدان بر تمام حوادث عالم آگاهم. در ضمیر خود جز روشنی و حیات ندیدم که درگاهی به ابد بود و در ازل سرزند. حال تو خود دانی که قلم گیری و مانی یا دگر نایی و من روم به جایی که از آن باز آیم. سپاس بر حق که حکمتی گشوده داشت تا خلق رهنمون باشد به آن. هرچه دادند به ظرفیت و حرکت باشد نه سکون و کنج که خلوت نامند که تو هم به عزّت قرآن راه یابی و رسول یابی که در برت خفته و تو بیدار نه ای.

هستی

مقدمه هستی

خالق، کتاب هستی بر من گشوده داشت تا به تو گویم، نه به راز و رمز که سر در آری بلکه عیان گویم تا به شهود بینی، نه سر که اولیاء گویند.

طبقات آسمان بر تو شمارم و در هریک نیک نگرم پس در خلقت ثانی درآیم و دنیایت شمارم سپس گام در عقبی و نزد علی مرتضی (ع) سر برآریم و این است عرفان من که عیان بینی و عیان باشد و محکم. که خلوت اگر حق نیاید و شیطان گریزد، در آمال نگهات دارد و سر برنیاری.

بنگر چه گویم و از تو هیچ نخواهم مگر اندکی ایمان در دل و روزنی از نور در چشم که بنگری آنچه نگریستم و شاید درآیی به ولایتی که از مرتضی (ع) داری.

اینک گشایم که خدا خواهد چنین و من در عصر خود فقیرم.

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

دری دیگر گشود و آینه‌ای در آن که عرش خوانم و از آن روشنی بر هرچه خواهی که از آن بود ساطع و بر گرد عرش ملائک در

طواف، آدم در سجود. نه آدمی که تو باشی که غرق خاکی و او
چهرهٔ افلاکی تو باشد که در خاک ناید الا به تقدیر و تولد.

پس اگر خواهی برهی تولدی باید و مرگ پی‌درپی تا کنی حفرهٔ بقاء
و نشنوی ندای نفیر فناء که تو در خود کشد که باقی نیایی.

بدان هستی شعاعی از ربّ باشد که از «الله» آید و در صمد خیزد
پس گمان مبر به اوهامی که در نظر داری و شهود خوانی.

«الله» نقش رُود در هستی برد و غیر سوزاند که گاه سوزش او بهشت
آید پس از هرچه غیر او باید گریخت که «إِنَّا لِلَّهِ»^۱ و نباید برگشت
که «إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». پس میا و دون‌منگر که مانند گیاه چو رستی
خیزی آنجا که در نظر ناید و منظر ربّ باشد و علی(ع) به سقوط
آنجاست که قدر ایشان ندانی چه.

بدان ذره در چرخش و شکل بدیع بنماید پس در هر شکافِ ذرهٔ خدا
بینی اگر روح نیک داری سپس خلقی اُخر

^۱ «الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». آنان که چون به
حادثه سخت و ناگواری دچار شوند گویند ما به فرمان خدا آمده‌ایم و به سوی
او رجوع خواهیم کرد»، سورة البقره، آیه ۱۵۶.

اینک شکافم به مهر و مَهْری که از رسول دارم.
خواهم نگری در عالم و بزدایی غم که نیکو نگریستن غم برد و دل
جلا دهد. ازین پس از حق گویم و جایگاهی که نزد آن دارم.
کتاب هستی رازی است که خالق گشوده داشت و در عمق جان
آدمی بنهاد پس نباشید «أَعْمَى» و آید «بَصِيرٌ».
دیگر گویم از منظومه‌ای که در آنیم و از خاکستر پدید آمد و در
دوران‌ها چرخد و برون آید روزی دگر.
سپاس بر حق که روم در خلق که در بیابان تنهایی دوئی خیزد اگر
مثل آرد.
پایان آرم به تسلیم و فصل دگر کنم آغاز که نبودم در هستی و او
کرد آغاز.
قیامت‌ها پیایی بر من آشکار و من در وهم و تو در تقصیر پس کی
شکنی خود را تا درآیی همراه که راه‌مانده ناید ولو در تقصیر.
حلقه گشوده داشتم و دگر خواهم گفت، فهم نایی. حلقه از تو بگذرد
و روح اندوده به جسم جایی رها شود. حلقه چو بگسست نزد ربّ

درآیی و عاقبت بینی پس جسم فناء دان و باقی در خاک تا در حلقه نایی سرای یار نخواهی یافت که «عِنْدَ رَبِّهِمْ»^۱ باشد.

سوای جَسْت، ایمان بسیار خواهم با تو تا در صف ملائک درآیی با صدای «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» که شهادت داد «أَرْجُلُهُمْ»^۲ و بعد گویم.

دگر از حق خواهم بابی دیگر بر تو گشوده شود که صده ناید فهم آید. دیدم زردک‌ها چون بُقچه، کُرّات به آن پیچیده و از آن ریزند و در هم آیند پس چیدن.

غلط گفتم یار یکی باشد. هر صفحه آفرینش به نگاری که جمع شود صفحه و دیگر آرد.

در رود فقر روان باشم و در حق آیم و غیر ریزد و در نسل دیگر باز آید تا باز جوید که نبود همراه من جزئی که از من بود و اگر سیر صحیح بود در من جمع نمی‌ماند و بر رود بود نه در غور هوی.

^۱ «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ»
 می‌پندارید شهیدان راه‌خدا مرده‌اند که زنده‌اند و نزد خدا متنعم خواهند بود»،
 سوره آل عمران، آیه ۱۶۹.

^۲ «تَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ». پاهای‌شان به آنچه می‌کردند گواهی دهد»،
 سوره یس، آیه ۶۵.

بدان ذره چرخد و هاله در نظر آرد گرد. آن گردی تویی و من که انسانیم. گرده‌ها در عدم ریزند و بر گرده‌ها جای دارند که آینده گوئیم و بر موجی شبیه نور بر هم آیند و دنیاها شکل دهند که گوئی نطفه‌ایم تا از آینه آئیم و به شکلی نو انسانی دیگریم. در صفحه‌ی عدم موج‌ها بر هم شکن آرند و خلقی از نسل، نو چون کاج بالا رود از هریک که نسل در تو آرد و در هرکاج شکافی که رودی چون چشمه آید پس جلو مرو که عدم آید و صفحه‌ی هستی تمام که دیگر آید و من بُعد نامم.

حال خود گوئیم که مدهوشم ز مولا که در خود خوانم و هرچه هست یابم و عطش‌ام افزود و مست‌نایم که هنوز در سیر در راهم. دگر نه بر راه علی(ع) بر ذریّه زهرایم تا بدو کی رسم. پس سلام آرم به نیکان و مانم خام تا کی پخته‌ایم که هسته عدم در آدمی آید و کهربا خوانم و جسم در حرکت جویم. چون بر صفحه هستی دیگر درآید، مرگ و تولد دیگر خوانم. پس تو در صفحات روی پی‌درپی و در رودی نه در گوری که مهمات ربّ نگه داری. گذر از گور که دگر چاه هستی نام نهم و سنگ بر آن نجویی و خداخواهی با دیگر

نبندی که شیطان آید. بر گورت نهد بار که ملک خفته در وجود
 داری و بر آن تخم ابلیس یابی که دگر نسل خواهد. قلم اشاره داشت
 ننویس پس کم آیم و گم شود آن که معنا فزون ناید اندر لفظ.
 تقدیر رشته‌های اندیشه داشت و در ذهن جای که بر هستی شد و
 صدایی محکم از عدم خواند که در صمد جای نهد.
 هر ذهن که بر اندیشه یابد و تفکر نماید حفره‌ای ایجاد و اگر بر
 مرواریدِ ذهن حفره‌ای درآید دگر از معنا خواند و چون مروارید
 شکند و ملک در پیکر شفاف پدید پس اسرار شمرد و دیگر هیچ.
 ندانم اسرار به چه گویم و از چه خواهم بر تو گویم. چشمه چو
 جوشد خروش آرد و در نهر درآید پس اگر جویی یابی به که در
 دایرهٔ وصل قضا پدید ناید الا به امتحانی چند و چون برهی پارینه‌ای
 که در وجود داری چون سنگ بر کاخ تجلّی ماند و به اسرار گویا
 که در دیگران نشیند و موجِ خود به خدا ناید تا برهد.
 دیگر نقش‌ها کوبم و ریزم که رود آگاهی به خروش آمد و دریا در
 نظر پس خواهم خلاص نمایم از بند که به تقدیر مانم و به هزیمت
 باشم تا تو درنیایی.

انسان کالبد بود و روان بر موج و همه در طوفان حوادث اسیر مانند
که در مرکز آیم.

گویند حافظ تهجد و مولانا به خلسه رود و من در هریک آیم که
فهم آیم.

از هر سو هستی نگرم محوری بزرگ آید میان.

خواستم گشایم بر تو افلاک، نه اوراق که در بطن آن معنا خوانی.
بدان اسرار گویا شود به رسول حیّ درون تو و دیگران که بر تو
خوانند ندای همان رسول باشد که در کورهٔ تاریخ سوزد و به قرون،
چون کوه‌ها کوبد و بر تو آید به انعکاس. پس کلام هستی تمام
نمایم تا وقت دیگر بازگشایی.

بدان هر ورق قیامت از احد آید و در صمد رود و در هستی روید
پس قیامت هر شیء در آن باشد.

دشت نور گشت مسیر بر مسیر که سیر یک سر بر یک منوال نیاید تا بر
زانوی اهل بیت آیی. مصطفی (ص) یا امیر (ع) آید.

دیگران ثلث ایمان داشتند و من هیچ که باری بود نزد. زود گذارم
و خواهم رفت.

عمر چاله‌ای دان که گود ننمایی در آن گور خود و باید برآیی به کمندی که وحی بر تو آید تا زیباتر از آن بینی. بدان هرکه بر چاه نقشی کند از آن زیبایی زیباست ولی بنگر با آن به چاه نمایی که در تعجب، عمق مانی و عمر گذرد.

زمان گذر فرصت بر تو باشد چون ابر و تو دشتی که در رشکی بُرد ملائک. پس مفروشید دین به دنیا که در خلأ هوا باید و به دین توانی که دین اصلی توحیدی دان.

بدان چون در چاه‌هستی بودی و دنیا زیبا در نظر، چون به‌دان شدی پست نایی. و خلق نخوانی که بازدارند کامل نیایی.

انسان در لفظ تویی و محتوی نزد ربّ بنمایی که خود اسیر نمودی آنی که در میان داری.

سخن دیگر گویم. چون صفحات هستی دیدم و آخر هریک رسیدم در افق صفحه‌ای عمود بر آن بود دیوارهٔ عالم که انتها نیست و پلی دیگر به جایی که نایی.

صفحات خاکستری و قرمز و نوری پسِ هریک که از شجر آید و آخر هریک بعدی دیگر و آخر در کوزه‌ای که هستی دانم.

افق دیدم و خورشید نامد که درون بود و به غیر ناید برون پس
الوهیت از تو آید و تو چه زیبایی و در چاه دهر کوتاه بنمایی و
زشت مانی.

دیدم سالیان دری دیوان شکنند که نور نیاید. حال فهمیدم آن در
خودی بود که آن سو رو داشت و این سو امتداد آمد. و پی در پی خُرد
که خود ناید و بر من ریزند و فرو روند که دنیا تکیه گاه ایشان بود
و من مُرْصَع به گنج پنهانی.

فصل دیگر آغاز نمایم که به ولایت آیی. گشایم گنجینه محمد(ص)
به «باء»^۱ «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» که هر چه بود تحت آن دیدم و
نوری داشت عجیب.

^۱ قندوزی، بنایع الموده، نشر سال 1302 ه. ق، حضرت علی(ع) می فرماید:
«جميع ما فى القرآن فى الفاتحه و جميع ما فى الفاتحه فى بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ و جميع ما فيه فى الباء و جميع ما فى الباء فى النقطة و أنا نقطة تحت
الباء. همه آنچه در قرآن آمده در سوره فاتحه جمع است و همه آنچه در فاتحه
است در بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ جمع است و همه آنچه در بِسْمِ اللَّهِ است در
باء جمع است و همه آنچه در باء است در نقطه باء جمع است و من نقطه باء
بِسْمِ اللَّهِ هستم»

بدان کُنه آدمی در شجر آید و از آن «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» رود پس خلقی
اُخَر که دانم. ابتدا بر ملک شکل گرفت پس بر آدمی زاید که دمی
آید و سپس خلقی اُخَر.

بدان جمیع انس و جن در برت آید اگر جامی از توحید کشی یا
شاخه‌ای از آن در وجود که بوی آن یاس آرد و شیطان کاهد و دور
اندازد که به قرب ناید.

در جمیع فصولی که نوشتم و بر تو یاد آوردم جز توحید نبود و جز
آن نخواهم که اگر نزد تو بار آرد «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» آیی ورنه خفته در
گور مانی و جهنم عذابی باشد بر من و تو اگر درک نتوانی که من و تو
نزد او یکی آییم و شیطان دورمان انداخت پس خواهم به نسل آیی
و شجر بینم کنارت که اگر نسل توحیدی آری شمشیری باشد که
آسمان شکافد و نه در مراحل خام آیی و در آسمان‌ها مانی که
بهشت خواه. پس مانی.

دگر از نسل تو ایمان به مرتضی (ع) خواهم و ولایت نزد ایشان که
دیگر ایمان سست ناید و تو برد آنجا که خواهی و عرش دانی.

شاید پرسى پس قبل چه بودند چه رفتند؟ گو جامى از
نهر مصطفی (ص) برداشتند که اوّل پله در خلقت ولایت آید.

دگر ایمان نو خواهم که هرچه بر تو آمد بر تشنگی ریزد و چون
ته جام در نظر گیر که خزان آید و رستنی جدید که ایمان ریزی و
اخلاص خواهی.

دگر رشدها باشد که هرکو فصل خود جوید و بر نسل خود روید
پس خزان خوانی و رشد در نظر آید.

سپاس بر حق که پرده گشودم این بار نه به وی که به دست
مصطفی (ص) آید و تو ایشان در گور بینی و من بر دیوارها.

گشوده داشتم به اسرارنبوی و خلود پی درپی که نگاری است دنیا
که در مزبله خواهی و چون نیک نگری عکس آید پس دنیا زیباست
اگر زیبا نگری که زینت آن را حرام ندانستند و دستگیری بر ایتام
نکو گفت.

من در خود گم و تو در آمال. عمل نیک نیاری که مراقبه گویم پس
مراتب من در ذهن تنها نیاید بلکه جذبی است. در تو خواهم که
زندگی و ذهن همه را رباید و درکشد. مراقبه من به جدایی

غیراوست نه زیوری که او در تو نهد از زیبایی و غیره که زود شکن آرد و در کأس او زیبایی صدچندان داری.

رودفقر شکند درۀ فناء تا درآیم بقاء پس خلق دیگری. یک سره سجود آر و از غیر بگریز که در این مرحله یک دم به خود نایی و همه شکند که حضور ربّ داری. در حضور عشوه ناید بر غیر آری. حال دیگر سجودی ابدی داری که برنخیزی و سجده گاهت، ملک باشد و گاه ابلیس کنار که بار یابد به ایشان. سجده کمان آرد و تو نزدیک برد. دگر نایی به خیز الّا سلطان یابی. مراحل تمام که سلطان شد بر تو آشکارا. دگر نه ره پویی و نه مانی که پیری خلود آرد و عجز پس بر دیگران مستور نماید چون گوهر بر صدف.

دگر داری گنجی از حضور و رودی بی پایان که غیر بر حق بری که امام دوران باشی. دوران بر گرد به عنایت باشد و امرت بر جن و انس حاضر. دگر خروش آمد، برخیز که جامی دیگر از الست آمد. حالیا بدیدی چیست حال فراق که سلطان حبس شد و دین اسیر آمال شد. عمر راه بود به «مَا نَرَاكَ» نه منزلگه ای به دوست.

عالم موازی

پای نهم به درکی دیگر. هشدار نیفتی.

عالم موازی زیبایی دوچندان بلکه بیشتر باشد و با نسیمی از بهشت بر شما تابد.

یاد بود و حضور، حضوری که از ربّ نیست. نور بود و شادمانی نیست. لحظه نبود و همه در لحظه که «آن» دانیم. سقوط ایشان نزد ما بود و حرکت من مشکل که صعود بود. ربّ ندانستم کجاست و کس ندیدم که هیمنه آورد پس زود برگشتم. ندانم کجا بود که یکسره چرخش بر دور فلکی آمد. کُرّات پی و محور پدیدناید الاّ به تغییر که زیاد بود.

حوری پرده دنیا کنار زد که خسته به چه مانی و چه آنی؟ این سو نگر. که چاه دنیا بخت جانم و درمان نیامد.

انشاء نمایم از حق که بنمودم ربّ. از جهان موازی بازآمدم و در آن مرد ندیدم و یکسره نور و آتش و در فقدان آن گنج و خاک. زیبایی نبود مگر تکرار. شادی نداشت و غم فراوان که در زمین جانداشت. پیکره‌ام یکسره آتش گرفت که حرارت بسیار باشد.

از عشق برای تو راه بنمودم ولی به آن تعبّد لازم است و بر آن تعلّم بسیار. استاد خواهی که من رهنمون نباشم و تنها بنمودم تو را راهی هست. ندانم بر چه راه باشی و بر که می‌گردی. تنها تکرار نمودم که توحید بنمود راه پس در سماع میا. در صباح مگرد که شیخ عیان آید اگر روشنی ضمیر داری. من دست تو در دست ملائک دهم و تو را راه برند که من در ضمیر تو روشن نمایم و تشریع دگر نه، به غیب پرده کنار پس طاقت نداری میا که من ندانم چه گویم.

سپاس بر حق که یکسره جَبّه به آتش زد و حرم برد. من گبر و ترسا نباشم و دست شیخ نبوسم که آزاد آفریدم پس درود دارم بر مسیح که در وجود داری و بر بندی که بر او داری که اگر آزاد نمود راحت بنمود و هدایتگر دوران باشی که تنها در فرد ناید.

سپاس دیگر ایزد را که راه بنمود نه به گفتار که در خود یابم و صراط نام نهم.

دگر پای بیرون نه و به تزویر میا که سلطان در پی باشد و اسیر فقر گردی که تیر آید از پس و پیش و به حرمان گرفتار آیی اگر طلعت دنیا آری.

مرا منع نمودند به مستی که پا نهم به هستی. حال بدیدم همه به مستی
او خوانند. دگر مدهوش درآیم که غیر او نخواهم پس تو هم غیر او
مخواه که به کفر درآیی چو من اگر مراحل پویی.

حال دگر بر خود نباشم و از خود بر تو نیارم که هرچه در من ودیعه
بنهاد به اوراق فرو ریخت. باشد شعله در فرد آرد و چو منی مشتعل
از خود ناید که گبر آید.

خواهم بر تو پیایی برگها ریزم چو خزان اما مدام بهار آمد.
هادیان ره سه نوع اند: آنان که نمایان اند و کم آیند؛ دیگر آنان که
دست گیرند؛ و دیگر که شریعت گویند و طریقت خواهند.

بدان آنچه شیاطین جنّی و انسی بر سالک اندازند در معنا آشکال و
بر ابناء بندند پس آزادی از آن راحت نیست چون سنگی که شهاب
کوبد و خواهد ترا ایستاند که بر عرش نایی. در سیر صغری گویم و
بر تو خوانم چون برون آیی که شهاب چو حادثه ترا کوبد. تو خود
خواستی به کاخ تجلّی درآیی ورنه زود در شو و مسیر خود گیر که
آیی زخم زند و چون روی نعمت است. تو چو خواهی سراب آیند
پس نهایت در هم شوند و در وهم روند.

آهنگ ملک بیازارد و شیطان نگه دارد پس تعصب نباشد که خواهم
رقص نایید مگر بر سماع و گرد نایید الا به معبود.

نشان گلو بر زبان آید و کلام جاری که بطن گشایم. حال بدیدم
عظمت حق و تَلَأُوْا آن در بطن قرآن پس خروش آیم که نخسبم و
آرام نگیرم چون موج که بر عدم آید. حالیا ملائک بدیدم «صَفَاَصَفًا»¹
که بر جمیع ایشان روح حاضر و جبرائیل کنار و میکائیل در راه که
صور زند و خواباند و بیدار پی‌درپی. پس ناقوس شکن و بر
مرتضی (ع) بایست که خلاف حق دانم اگر راست نایی بر این ره
که بنمودم.

دیگران ثلث ایمان دارند و من چون خیزران بر رود روم تا کجا مانم
که زین پس ندای حق آید از وجودم. سپاس بر حق دارم و خواهم
بر کعبه طواف آرم که مرغ آمین‌گو آید نزد من پس بنشین و بنگر
گستره خلق را که چگونه انسان در حق پدید آید و پرده براندازد.
زین پس نگویم که کفر باشد.

¹ «وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ صَفَا صَفًا. و خدا و فرشتگان صف‌درصف به عرصه

محشر آیند»، سورة الفجر، آیه 22.

اگر از ضلالت برهی و چشمه جوشان در تو آید ذبح خواهد به آیین اسماعیل و فشار آرند بر یوسف ثانی که بر تو خواهم خواند پس تو در ضمیر روشنی نگه دار و باطن از شیطان تمیزدار. که کرسی حق چو نشیند جولانگاه شیطان جنّی و انسی نباشد. از خودی خود برخیز و از غیر حق پرهیز که فناء این باشد و بقاء در تو مستتر.

شکفم به «اللّهُ الصَّمَدُ». روشن شد چشم به روی مهدی که بر موج عدم آید سویم پس بندها کشد و شیطان کند از وجودم که تندباد خواهم نه باد هوا که هستم ربود نزد درخت شیطان و حق بستاند. حال ضمیر روشن و حق در نظر پس مانم در منظر ملائک و روح که پایان آمد دنیا در بر و تاریک یکسر که بر عدم بود حیات و گلی شکفت در آن به نام زندگی.

زین پس ولوله در خلق افتد و چو صاعقه رمه بگردانم که از مرتضی (ع) نشان باشد و طاغوت شکند به تیری که در میان باشد که «أَنَا الْحَقُّ» آمد و «جَاءَ الْحَقُّ»¹ به گوش مردم آید. باطل زود خواهد رفت.

¹ «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ». سورة الإسراء، آیه 81.

حالیا پس پرده که باشد که گفت از گفت و شنود و در پس آن حق است که از ملک نیرو بیاراست پس جمیع جن و انس لشگر آرید که به مدد حق و اشاره ایشان شکند پرده ظهور. گردد هویدا انسان کامل از نسل رسول که مهدی خوانم.

صلوات آر بر رسول و سراسیمه به کعبه درآی که «مَعَشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ»^۱ آمد اینجا و آیه‌ای که فوق آن نتوانی. زنید بر او تیر و برکشید تیغ که به صحنه آمد روی مهدی. دگر کنج نباشد و خلوت نیاید که پیراهن خونی از پدر دارد پس قبر مادر گشاید و در بغل گیرد سپس بر عرش چرخد و استوار از آن زند بیرون که به مدد ملائک آید روح. راز هستی گشاید این زمان که من در الست دیدم و او در هست آمد. بر عدم پای نهادم و نهایت جُستم که در هیچ یک جمع ناید الا مصطفی (ص).

^۱ «يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَانْفُذُوا لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ. ای گروه جن و انس اگر می‌توانید از اطراف آسمان‌ها و زمین بیرون شوید. هرگز خارج از ملک و سلطنت خدا نتوانید شد»، سورة الرحمن، آیه ۳۳.

بر من قهر نورز و خام مپندار که حق گویم ولو کم گویم.
 سپاس بر حق که فرزند آدم به خلقت برآرد و به عدم پای نهاند پس
 بر آرایش او ملک فزاید و جبرائیل نزد او سر برآرد. اینک لبیک بر
 لب نهد و بر ملک گذارد و بال گشوده که دیگر نه باختر نه خاور
 که این گیسو، هستی کشد و کنار نهد تا روی مهدی نهان نماند.

دنیا

نگارش آرم دنیایی که در آنیم تا دنیای آن شناسی.
 سپاس بر حق دارم که ذره‌ای چون نگین بچرخاند و در خاک
 بغلطاند تا روی انسان برآید.

بدان چیدمان فلکی بر دور باشد و انسان چون کمانی که سر از قعر
 برآرد. دنیا زیر اقیانوسی از انوار شکل گیرد و من و تو از آن در
 خزان تا بحر رویم و جوشیم در خلأ که در غلطان یار یاییم و به هم
 آییم بحر شویم. دستی از نور بگیریم و از خود برخیزیم.

بدان دنیا ته چاه‌گیتی نباشد که از آن سر برآریم بلکه آنجاست که
 نورها ازدحام نیاورند. دیدم بر آن دور که ته چاله باشیم و سقوط
 در تاریکی که ربم بنمود پس پای نهم در نور و روم در رود تا نزد

رَبِّم سر بر آرم که دنیا کهنه‌سنگی دیدم آن ته و من و تو چون رگ‌ویی
 در هم که موج باشیم و در هم رویم و در هم شویم با ساز کوک یا
 غلط. پس پیش ربّ اندازد آنچه بافتیم و نه یافتیم. غلط بود که عمر
 زندگانی دانستیم که ته چاه دنیا تار بود و زیبایی سویی دیگر.

گوشه‌ای از دنیا طرحی بر دلم انداخت که خلوت و تنهایی به کس
 ندهم و با هر کس تقسیم نکنم. اعمال زشت و زیبا چون سرخرگ و
 سیاهرگ در پی من هستند تا رستاخیزی به خیر بینی یا در دام افتی
 در شر. حکایت جنون در دفتر آرم به شکافی که مغز بردارد و زمان
 ایستد و مکان کنار باشد پس درآید هر که خواهی که وهم بندد و
 تکه‌های وحی در سر گذارند. از جنون در و جدم. غارِ غم یکسره
 کنار گذارم که رستم و رحیل باشم.

تکه‌های وحی برم افتد و بر سر نهم که نگینی آمد از بذل پادشاهی
 که بر عالم آمد. بدان قدیس نه لباسی پاک که آن ابزار پرهیز باشد
 و تقدیس ناید آنکه راه به دوست نیاورد. گنه خلق چه باشد که او
 در نسل چیند و به رَحِم پیچد و پای گذاریم با آن و در توبه باز
 باشد. چون خورشید، مهرش بینی و چون کُره ترا بچرخاند که خاور

آیی سپس. هرزمانی هستی ورقی بر من گشود و من خسته که به
تحریر آرم پس صبر نمایم تا رسی یا روم تا خود آیی.

دروازه‌ی هستی گشوده داشت و ازل دانستم پس سیل ملک بیاراست
تا اختیار از کفم ربود. حال که به زیرِ خلقت درآمدم دانستم کجایم
و نخواستم دگر بود و نبود که همه بود.

آواز قمری شنو و در سبزه گرد تا کُنه دریابی که آخر سیر پدید
است و هیمنه آرد و دگران وامانند.

دیوار سترگی بود دنیا که از آن نگذری الاّ به فناء. بدان چون
هفت مرحله تمام شد سجود و دیوار هستی عیان گردید و بر آن بالا
شدم. شیطان دیدم که از من جلو بود و خواست کتاب هستی در
خلق ناید و او می‌پذیرد.

هیئات که جا دهم به او و مانم در فراغ یار. دانم که کهولت گیرد
مرا و سعی بی‌نظر دانم چه حال باشد و ثمر کم. پس از ربّ توفیق
خواهم و از او نظر که برآرم سر و به آفتاب سلام کنم. این بار نه
درون که برون پای نهم و سر برآرم. دیگر، دیدم کتاب هستی چون
منشوری مقابل انسان قرار گیرد که در زمان ندیدم و به فعل آمد.

بگذر از من که تابوی زشتی تو باشم و تو در نظر او خوار باشی
اگر دستی بر نیاورد و به رحمت بر سر تو فرود نیاورد.

هدایت

هدایت گفتم و هدایتگر شناختی که نور خالق بود و تجسّد نماید پس
بی‌پرده گویم. هدایت‌گر تجسّد نور خالق در خلق باشد و از خلق
جدا نباشد و به اذن او آهنگ در هستی نواخته شود. اجرام شکل
پذیرند و پدید و هویدا باشند و باز او نگرد از چشمی که در کاسه
داری.

هدایت تجسّد یابد که از گور درآیی و عریان در بهشت نایی که
خفته را گور طلب نماید و بیدار بهشت است هر جا که آید.
حال شرح دیگر ندارم که گویم. باب‌الست به وی گشوده گردد و
در اعلیٰ علین جای داری اگر دانی.

هیئات! من که و او کوه که رباید و من ساری در تو و تو کوتاه از
نظر پس به چه بارآیی که از حق هیچ ندانی الا ترفندی چند.
انشائی دیگر تو آموزم تا پند باشد نه راه. چون راه گشوده نامد
بنشین و حلال او برگیر و طیبّات برچین.

دیگر آموزه‌ای بر تو دارم: بگریز از هرزیبائی که تو را خواند چون
مانی که قدر دانی و من ندانم.

حال گویم تا شنوی و بر بستر خاک نایی که قرآن گوید بر مرز نمایی
تا به کشتی آیی.

حال خود گویم که در عصر خود ناپیدا و ناپدیدم تا خضر آب حیات
آرد و سر از زندگی مادی برآرم.

رساله‌هدایت تمام کردم و رساله‌حیات بر تو شمردم و بر قلم عشق
ساری شد که از ربّ بنمود راه. حالیا هستی تمام نمایم و بر تو
گذارم باری دگر که دنیایت شناسی.

طبقات دنیا هفت در نظر آر که پنج در تو باشد و دو برزخ و دوزخ
شمارم که تنگه دنیایت خوانم پس بار دیگر بردار که گذارم تو را
بر حیات‌نباتی و به هیچ‌یک درنایی مگر ثمر یابی.

بدان انعکاس ربّ در هر قرن بر کسی آید و من هدایت خوانم و تو
مانی که در نظر ناری.

دگر خود تو گو من چگونه‌ام؟ باری از خلق بر دوش و رهی بی‌همتا
مقابل که صعود آید. حال دیگر بار نهم و پشت منگرم تا علی(ع)

آید که رها باشم از خبث که در ذات آید. آینه‌ام و آینه زیبا که بر
نقش ربّم باشد و ترا بیدار بنمایم به زیبایی که در ضمیر بنمودم.
پس سپاس گزارم در حق و در رحیل آیم. کم گویم.

گذر تو از دنیا خواهم گفت و با تو در گور درآیم و تا آسمان‌ها با
تو آیم یا پایین گور دوزخ‌ها نشانت دهم پس بر کمان عمر تاب ناری
که دوزخ افتی که کج آیی.

دوزخ‌ها بسیار و درها گشوده که ترا خواهند بُرند و دیگرسو، جنت
که در آن گشوده ناید تا اهل یابد.

گور را چنان دیدم که وسعت نداشت مگر بر اهل. نبود جهیم و دیگر
قعر تاریکی باشد پس قبر روگرفت (شبيه به) حیات واقعی تو باشد.
درها گشاید بر تو به جنت یا درآیی به جهیم و سوزی بر آتش که
در سینه داری.

ملک جنت گشاید و پلیدی آتش بر تو گذارد. بدان در قعر دوزخ
ملک مقرّب دیدم که شیطان آمد و این قرب نه در حق که در رفعت
باشد.

دیدم مسیر «إِنَّا لِلَّهِ» که از خاک برد نزد ربّ به اشراق. همه غلطان و او جویند خیزان و روند در رود که بود نور و حرکت کند آمد. ارواح حاضر و روح ناظر. هرخیزش به اذن ربّ نامی داشت و در نهایت طوفان. ندیدم به چشم محشر که همه در گودال روند و زآنسو درآیند نور و شادمان. عالم ارواح دیدم و سکنتا ایشان. گفتم در قبر چه دارید؟ کفنی پوشیده یا لباسی از نور؟ هرکدام پی کاری تا درآمد روح. گشوده ملکی دستم که رستم و بازآیم که زود قرار گیرم.

آفرینش

دنیایی که در آنی. به ذهن آراستی و به امیال اسیر نمودی و گنه در انبان انداختی و با منیت قفل زدی که مبادا درآید. آهنگ اجل پی درپی سراغت گیرد و خواهد تو را برد و شیطان ندا دهد که درنیایی. دنیا سخت در نظرت آید و اگر خدا خواهد سنگینی آن از دلت بردارد و بفهمی که جز لایه‌ای فکر بر انباشتی دود نباشد. بتن و ابزار آن بر خاک ریزند و شفاف در نظرت آید و چون جلو

روی شکافد پس دنیا ریز و در امیال میر و در حقیقت شکفت باید
که سراچه خلقت محضر کبریایی دانم و امواج ملائک در پی.

برزخ شمارم بر تو و دوزخ زیر هریک. بدان دوزخ‌ها بیش از پنج
آید که یک به دنیا کشد و دو میانه و سه در پایان راه. دیگر، کس ناید
ز دنیای ما مر عدم ماند^۱. پناه بر حق.

دوزخ‌ها انتهای راه آیند و مسیر بر افلاک پس رودی که در دودی.
حال برزخ بر تو گویم. آشکال چون نیات و انسان کامل بر در که
بنگرد نیکو. پس رها کنم خود را به هستی تا باقی نیایی به مستی که
عقلت فزاید اگر در شک نایی.

کردم دوزخ رها و برزخ شد جدا و حال از بهشت گویم و نعم نهانی
آن. گوشه‌ای شد در آن نادر پیدا و دیگر سو رسول دیدم. آنهار در
نهری ریزند و ملک و حور بسیار. صاحبان سرمایه ندیدم جمعی و
گاه فقرا سر در گریبان که به چه چاک نمودند گریبان در دنیا پس

^۱ طبرسی، مجمع البیان فی تفسیر القرآن. می‌فرماید: «جهنم هفت طبقه است که
روی یکدیگر قرار دارند، طبقه زیرین جهنم، روی آن لظى، روی آن حطمه،
بالای آن سقر، بر سر آن جحیم، بالای آن سعیر و طبقه نخستین هاویه است»

دیدند «خُسْر»^۱ که دنیا داشت خسران. و عابدان زیاد و حور نزد ایشان که کریم داشتند جایگاه ایشان و آل رسول دیدم دیگر جای. پایین آمدم در هستی تا بار بر دنیایت گذارم که رحیل باشم و رحل گذارم بر تو که سفر درآیی نه همسفر زایی.

خواهم پای نهم بر سر دنیا به آزمونی چند که در خلق افتد. خدا دری از بهشت گشوده داشت که از روزن دور بر مسیر بی انتها بنگرم تا چه در نظر آید. بهشت در طبقات دیدم که دو در زمین و یک درون آن باشد و دیگر جای جای. آنکه درون بود زندانی از تن داشت و قفلی به نام مرتضی (ع) و دیگر جای باید درآیی و بدروی و دون نایی. حال از بهشت فراز آیم و فرودی دیگر خواهم بر تو که باشی و بشنوی و آرام گیری سبوی.

بدان خُفتگان در قعر جهنم درآیند و آتش نه بر خود که هیزم دارند که در نامه اعمال باشد پس جمله منکران بر ایشان آید که خود در دنیا به آن آراسته بودند.

¹ «إِنَّ الْإِنْسَانَ لِفِي خُسْرٍ» که انسان در خسارت و زیان است، «سوره عصر، آیه ۲».

گریزدادند زآن سو و این سو خوانم. در محضر حضرت گشوده شد باب. ارواح مؤمنین بسیار بنشسته بر آداب. ایشان پس نطق آمد که مرکز بود و ولی بود دوران و بر هریک فرمان که مالک بود آنجا پس روان گردند و امر واضح بر ایشان.

سپاس دارم که بر رهی بی‌انتهایم و ولی بسپارم که کنارم آمد. آفرینش دانی چیست؟ یعنی اینکه غلطی و غلطد با تو دوران‌ها و هیچ‌یک در نظر ناید تا آیی این سو. دوآر و گوهر بسیار و در کس نایاب پس گذارند در ریشه و آید به ساقه تا کجا ثمر دهد. کلام پایان که پایان آمد دنیا و قفس بشکسته و تن آرمیده بدان. حال باید برون نگرست که کهنه جامه‌ای آید کالبد دنیا پس جان خسته و روح پیوسته در رنج تا کجا آید مشهود.

حال بدیدم دو ملک چپ و راست که آرند پیام و یکسره آتش زد. بدیدم کجایم و در یسار آیم.

دیدگان تر و من خشمگین ز دنیا که پهلوی مادری بشکست و گریبان علی(ع) چاک شد. پس دیگرسو پا نهم و روم که درد دارد بسیار.

دیگر جای آسودم و ماندم و ختم نمودم بر تو کتاب تا کی برآید،
مرکز آیم.

پناه بر دوست که اینک اوست. زبان در کام به و به ذکر دایم نیک.

شکافت سقف و نور بر تاریک غالب تا حال چنین باشد.

«الله» شنو و «الصَّمَد» پوی و در ره نماز و در توحید درآی تا رجس
از تو برد و تو را شوید.

«سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبِّ رَحِيمٍ»¹، داستان خلقت تمام نمایم به نوری در
حق که به اشراق گذاشت در خلق و گُنه آن آدمی دان.

سپاس بر حق که رهی دیگر گشود تا خسته نایم و جامی دیگر تا
بنوشانم و مست نایی.

دیگران به اوراق ایمان به معبود آرند و من تو را نزد او برم که
انصاف ناید خلق بگردانی و چرا بنمائی.

بدان کسوفی بر دین آید و خلق خیزند که راست نایند تا سپاهیان
نور آیند پس خیزید و در برگیرید.

¹ «با سلام که گفتاری از پروردگاری مهربان است»، سوره یس، آیه 58.

بارالها! ایمان تکمیل نما تا به شرک نایم به نافرمانی که درونم نهادهی
پس شکافده وجود و آن را بردار.

در مرکز آدمی گردی باشد، نه آن گونه که در حلقه در نظر آید. آن
را پُشت در کمر بین که چون رمزها بر گردها چرخند و قفل هستی
گشایند پس اراده با خالق یکی دان گر این گونه در خلق آیی. آن آغاز
نقطه ی صمدیت دان که در خلق ناید و نقطه آغازین تو بر برگ هستی
دانم که عبور به آن نتوان الا به نور و به صورتها در آیی. آن
گوناگون. پس در اشیاء روی و جمادات شکافی و اجرام شمّری که
همه بر خالق یکی باشد.

بدان حق نزدیک و تو گم در خود باشی که اگر بر آن باشی بر آیی
و دست گیرد، نه به اوهام که در خواب باشی و خیالت گیرد و دزد
زیرت برد و رویت کشد بر خاک پس تو در محضری و دوست
حاضر. عجب ربّ کریمی بنمود که این همه داد به نداد.

دیگر گریز دارم از لطف گویم که ملک به فروش آمد: ازاینکه چرا
قربش دهی؟ یا چرا راه دادی؟ و بر اسماء بری و ما ناظر؟ بر زمین
ندیدیم زمین به سجده گیرد یا رکوع بسیار نماید پس به چه دادی؟

حال گویم به مهر که قهر ناید ملک. «أَنَا» ربّ و اربابم پس بر مهدی آید و شکن آرد.

غُور بنه و زود رو که پارینه پوشی به خلق و به نادر عدم آیی در چشم ملک.

حال گویم امری دیگر که مست نایی اَلّا به توحید که در تو گیرد چون جرّقه و همه برد که سوزشی نارد مگر جزء تو آید پس از تاریکی برهی و نوری و قدرت که لایزال دانم. «مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ» خوانم پس «إِيَّاكَ نَعْبُدُ» آرم به درگاه مهر که نباشد چون او. سپس گوی «إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» و دگر بت بود که لا بت. همه تاریکی و دره ی وهم بود.

خدایا! به چه در این دنیا افکار پیچی و رها کنی و که رستد؟ که جمله فکاریم.

شنیدم رسول فرمود: «نمی دانم زمانی که قدم برمی دارم تا بر زمین گذارم آیا فرصت خواهم داشت یا مرگ فرا خواهد رسید»، پس بنگرم بر اعمال خود و حزن بسیار بر این ره که انتها ناید. مردان ره، قیامت بینند و اجرام شمارند. چرا رسول این گونه گوید؟ بدان رسول

در حق است و او در «شأن»^۱. پس بر محوری باشد که از خلقت گذرد و خشک چون تو نرود و چون رود من نرود بلکه محوری آید که در خود بیند. محور چرخان و ملکان ریزان و ما بر ریزه تا کی گرد آید و سفره برچیند.

کاش انسان در خویشتن خویش ره می‌پویید و بر مسیر صعب^۲ قدم لنگ بر نمی‌داشت که گنج در حضور دانم.

نویسم به مُهرِ «اللَّهُ الصَّمَدُ» که شیطان در خلق آید و فکر زاید و ابلیس نگرَد و مشعشع آید به نزدیکی که از رحمان دارد. حال شکنم امری دیگر. شیطان به قرب‌نسبی درجایی است که انعکاسِ آتش همه‌جا افتد.

صراط بر حق دان و نور حق زیادت پس بر صراط نایی تا حق دریایی. دیوار جسم ریزد و در خاک ماند و تو «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» جای و پس نوری دیگر سپس در اتصال رودی که دریا آید. هستی کش در خود تا پای بیرون گذاری نه رجس در خود آری و دنیا طلبی.

^۱ «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ». اوهر روز به شأن و کاری پردازد» سورة رحمان، آیه 29

^۲ منظور تکنولوژی است.

عشقی است که به ملک بنمود و در خاک ناید و آخرت خمود آید
که او بیاراید.

سپاس گویم بر حق که هستی بر عدم نهاد و دنیا چون آبنمایی بر
آن که ریزد بر آن و سپس خیزد به قیامتی که در میان باشد.
حال گویم از امری دیگر که ستون هستی بر آن دامن و آن آخر لوح
باشد که گر صمد در تو بار گیرد یابی ورنه معطل مانی.

هستی در ابعاد ناید مگر گرد دانی و زاویه در آن بسیار و خلاء کم
ناید. صفحات هستی را بُعد نامم و پس هریک حیات اَرَم.
هستی مرا کنج بنماید و تو خواهی بر آن بالا روی پس کجا یابی
آنکه یافتم؟ فهیم آبی به، ورنه زیر آرد زود.

سمتی نو

بدان هستی گشوده گردد به ترفندی چند و تو بیدار بنمایی که این
به جسارت باشد و حماقت به کار ناید و از این خواب‌گران
بیدارشدن جرأت خواهد که در تو نباشد پس باید بیدارشوی.
حباب دنیا بترکانی تا از آن به دنیای دیگر آیی که شادمانی است و

نهایت گریزی از برزخی که رسولان گویند نداری که خود گذری
یا به خلق باشی و با ایشان فهمی، راست ناید.

سپاس بی‌کران بر آن منبع‌ازل دارم که از هفت مرحله بگزیدم راه و
نمانم.

حال گویم دنیایی که در آنی پایان یک خواب ابدی باشد و چه بسا
خفته‌مانی تا ابد پس تمام ندارد و اگر امروز گرفتاریم چون در
خوابمان روند و کشند به این سو. اگر ذهن بشر بر مسیری اتفاق نمود
لزوم آن امر نزدیک حتم دان.

أَرَمَ قَلَمٌ بِهِ «إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» که دیدم ملکوت، گذشته بر هر شیء و
«بَيِّدَهُ» پس در حیطه حق محکم قدم گذار نه به سر که آن به سجود
خواهم به درگاه شوی. چون نگری، افتی در خلوت که مراد علی (ع)
باشد نه تو که طوفان بردت و سیل شکند.

دانی بر حق گویم و تزویر نیارم پس اخلاص بر در نگه‌دار و روی
بر خاک که افتی چون مولا بر خاک و اشکت برد روی چون چشمه
از دیده.

حال نظراندازم که ملکوتِ حق پاک‌باشد و به‌یَدش پس دیده
بیاراست به ملک. به بغض نایی که حبّ رحمان داری. پس راحت
گذارند.

بدان ملکوت جلوه از خاک بر دیدگانت بردارد و «عِنْدَ رَبِّ» یابی
پس چنان بزی که چون جلوه یابی تو بره خاک نایی یا کمی به زآن
و نایی «كُنْتُ تُرَابًا»^۱.

حال سر به سر بر ملائک گذارم و بر ندای ایشان ربّ خوانم و حق
جویم تا دستی ز غیب برآمد. علی یابم که نگین بر دست داشت و
بر دست نهد که «فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ»^۲.

پس بر عرش تن خاکی مکش و خود بر هر در میار که نگین سلیمانی
پنهان داری در خلوت. کوچانی به محشر و آیی به عزلت. از هستی
پای نهم بیرون و به نیستی روم گامی چند که حالِ دیروز تو باشد و

^۱ «وَيَقُولُ الْكَافِرُ يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا. و کافر در آن روز گوید که ای کاش خاک
بودم»، سوره النبأ، آیه ۴۰.

^۲ «فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ. پس ای هوشیاران عالم پند و عبرت گیرید»، سوره
الرحمن، آیه ۲۹. ۱۳۸۵

فردای ما پس پرده بالاتر رفت. ندیدم اثر از هستی که یک سره بر نیستی بود و رفت بر پرده. حال نشینم تا دگر چه فرو افتد یا کجا درآیم به قعر که اوج نیامد آن جا.

سپاس بر حق که گیتی پیچد و در هم برد و در ذهن جرقه‌ای در بر گشاید که کبریا خوانم.

دگر از خلق کناره باید گرفت و میزان جُست که ندیدم باقی در سرا کس پس به چه به احوال پردازم که فرو افتد و به قعر باشد این سرا پرده که جویی، خواه ملک باشی و خواه چه.

دگران حال من جویند و من حال کسان تا کجا گرفتار آیند به فردوس یا دوزخ.

کوی یار کجاست؟ لنگان قدم گذارم که کبریا خواهم و عشق یابم پس نگین سلطانی درآید دستم که از عشق مستم.

حال بدیدی به چه راه خواندم؟ که دهر درنمایی و ره پویی و شیطان گذاری و دست ولی فشاری پس رودی در فقر و «عِنْدَ الرَّحْمَنِ» پای گذاری.

سپاس دیگر بر حق دارم که رخ ملک بنمود راه راست که بر علی (ع) دیدم این راه و مرد کس نباشد چنین آیین آرد که بر ولایت، حق در ضمیر جوشد و پرده سوزد پس ایزد رهاند از بند که هستی بر تو بنهاد.

دگر از عشق فزون مگو و راست ایست که محضر ربّ است این. حالیا چه دیدی که مفتون‌افتی و مقرون‌آیی که ندا آمد حیدری‌ام و بدان نشان‌آید.

تیری بگذرد از خلق که ناید در کس. اهرام بود ربّ و بگذرد از من و خیر آید در کس.

حال رها کنم و بازآیم زود که بودم بر دوست. تو بمان در غفلت که هلاکت دهد دست. رقص به آوازشیطان داری و گوش به آهنگ جهیم پس یکسره روی که اهل آن باشی. به تقدیر نایی به چه آیی؟ که روی مرتضی خواهم و نقشی دیگر از وی در تاریخ.

گذر کنم از فردوس که آمدم بر گوشه‌ای از خاک تا برقی جویم و خواهم رفت تا سپس آیم که فرمود مولا: قدم بنه و کفش بر در که

آستان دوست اینجاست. حال نگویم شمع بود یا پروانه بود، هرچه بود بر جامه سوزد و از حال رود.

کبریا خوانم و ندانم به چه عالم باشد که رفته از دست حالم و به تقصیر آیم. (نور) معبود بنشسته بر من و من بر تقریر تا کی درآید جان که بُرید از محنت جان. از کأس نبی خواهم و این جا ناید صبر که بر طاق کوبم.

ریزم و پویم و خواهم رفت و تا ابد در نیایی، نیایی. حال امروز بشر دوزخ که عده‌ای در عذاب و دیگر در نعمت و تفسیر آرند بر نبی به زعم خود که بهشت باشد فراتر ز این. بدان غمخوارت کس دیگر است و در وهم نایم که افتم.

«عِنْدَ رَبِّهِمْ» دانی چیست؟ که مدام جام‌گیری و به تقصیر خواهی تا جام روحت پر گردد و روح از قفس آید برون که ترک در آن خواهم این بار نه به شمشیر.

خواهی از من پرسى کام‌گیر که کام باشد ورنه زینب(س) بر رگ‌بریده لب مگذارد.

حال آمد ندایی در خروش به چه خوانی از قعر؟ و به چه فرود آری؟
 که کم نبود و کس نسوخت به این زهری که در میان داری که دنیا
 تلبیس است و راه شیطان بسیار تا کس درناید به توحید و ناقوس
 آرد به تشریک.

کنون دگر مدد از چه خواهی، روح القدس؟ نزد ارباب مدد از غیر
 خواهی؟ ابراهیم بر فرود آتش خواست از ربّ کریم و تو نایی آنجا
 که قرب نیست به منزلگاه پس پانهم به هستی تا بینی به کیستی.
 حال دواّر گویم و خوانم تا به تقدیر بازیابم که نوبت ناید بر من و
 انتهای راه نایم پس به تفکیک کالبدت شمارم؛ آن که در قبر نهی،
 آن که بر افلاک روی و آن که بر عرش ماند و بر اهل، علم ریزد که
 تو فزونی از آن. پس نایست که راه حیدر روشن است و قدم حسین
 کوچک مشمار در این ره که بازماند.

شعور کیهانی

بر صدیقۀ زهرا(س) سلام آرم. دونمانم تا به ندایی درآیم که
 سرای باقی جایی نبود که بمانی و اولیاء گذرند و دوستان خواهش
 بر آن دارند. حال تقریر رها.

چون قدم در وجود بنهادی و سیر کامل، شنوی در کیهان ندایی چون نبض زند گوئیا انسانی خفته. چون بنگری شعوری یابی یا آگاهی، شعور گفتم تا بدانی آگاهی تنها نیست پس بر چند قسم دان. قلب هستی آنجاست همچنان که قلب را مرکز درک و احساس خوانند. روح‌ها از آن نظر در منظرنند که شاید آن‌جا از هستی بدروند پس نظاره بر دنیای دیگر دارند که بعد آن روح دیگر حرکت ندارد. آن شعور با تو حرکت آید و چرخد و گاه از تو مکنون شود و در اشیاء مخفی گردد و این آهنگ هستی همان است که جزء «يَسْجُدَان»^۱ آید پس حلقه در ذکر گذار و سر بر تسلیم که بر مراد دل حقیابی اگر اسلام آری نه امیال که کجّت برند و ریزند صراط که به قعر آیی نه اوج. پس در آن شعور بمان که درها گشوده‌بینی و به فهم آید معنی «اللَّهُ الصَّمَدُ» که بی‌نیاز مطلق است و غیر برناید.

^۱ «وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ» و گیاهان و درختان هم به سجده او سر بر خاک اطاعت نهاده‌اند»، سورة الرحمن، آیه ۶.

از آن کنج، هستی نگر و همه به وهم بینم که خیالند و در خیال
مانند پس پرستش این گونه زیباست که فرود آیی در شعله و نه کنار
و این شعله کس نبرد الا به قیامت.

شعور برگردد و برگرداند ظرف آمال پس هستی گوش شود و صدای
دل عارف شنود.

دیدم زخمی زمین داشت و شعور در جنگ است. بدان این آگاهی
تا سلول بیاید پس از هر سلول روزنی به آنسو و تو جمع آگاهی بیایی
چون لحافی سوراخ که از تو می شود آنسو نگریست. دگر هیچ.

گفتم کتاب هستی کم نگر و راه مرو تا حق آید که هر چه گویم چون
سنگ بر فهم بشر آید و چون هضم نتواند زخم زند و پوشاند.

این شعور درگاه هستی خوانم که از آن روی و چون موجی شدید
شبیه کوبش بر تو باشد پس به آن آهنگ درمیا تا گویم.

شعور کیهانی رُخی دیگر از جلوه هاست که نظم در عالم آرد و بر
آن مراقبت نماید. جسم تو پوششی بر آن دامن پس نهایت به آگاهی
یا شعور کیهانی خواهی رسید و از آنجا در منظری تا گشوده گویم.

این شعور بنگرد تا من و تواز صراط آیم پس کس کشد و کسان ریزد.

این آگاهی لایه‌های مختلف دارد و شاید زیاد نباشد که چون موج کنار هم در حرکت هستند و در کس زیادت آرند و جایی دیگر خفته چون چشمه در وجود. تغییرخواستم، پدیدارگشت. گوئیا هر تغییر که آن آگاهی خواهد، زیبا بر خلق نشیند ورنه افتد که بار کج خواهد. از آن آهنگ، رُفت آید و شوید و بشر به آن در جنگ گرفتار آید و ناقوس بر پشت نهد و دیوارها ریزد.

دگر تغییر بتوانی که آهنگ صمد در هستی‌ات مرتبت فزاید پس به غیر نایی تا دری گشوده‌یابی و تا آن آهنگ بر کل هستی‌ات نیفتد دیگر راه نیابی.

بدان شجره به الیاف نورانی به کرات وصل گردد و آگاهی چون جریان در آن روان باشد.

راز هستی گشوده دارم به «بَاءِ» «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» که پس نایی و دون نایی و شیطان بر بند خواهم تا گذر آری.

هستی پهنه‌ای دانم که حق در قیامت چند پس در وهم آرد و من و تو
آن فهمیم که خود خیال ربّ باشیم. گذر از آن آسان‌دان اگر با حق
گردی ورنه دون‌افتی. گسستگی یابی که در وهم گم‌آیی و او تقصیر
دهد پس بگیر به فتراک «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» تا آزاد یابم تورا در مسیر
ورنه هستی برد تو را به اوراق و سوق دهد به او هام که در تو آرد
و هیچ یک حق ندانم.

حال رازی دیگر گشوده دارم. دیدم علی (ع) بر برکه زندگی و سواری
که دنیا کنارش نهد و من و تو در گذر از آنیم. بنگر که به نورایشان
هدایت آرد و خمود هرگز. پس نایی به کمندی که شیطان فرستد.
گویم از اعمال که بر پشت نهند و با تو چرخند پس به کمند آردت
اگر نه بر درخت زندگی ات آید و به درد آمال گرفتار نماید و چون در
گور نهفتی و در خاک شدی فشارد گوشه جگر و تو بینی خموش
که کاری از تو بر نیاید.

صفحات هستی ورق خورد و ریزد بر من تا جام گیرم و به هم آییم
که یاری ز آن سو است.

بدان روح در آدمی به دم قدسی رسد و چون لبالب نماید پدر گوئیم
پس کهنه کوزه ی گلی به صدا درآید و در عالم طنین اندازد و آدم
آید به هستی و ملک بر کام نهد و حیات آرد به زیبایی نه در
گل و خون شوی و پدید آیی.

دانی چرا از زشت پدید و تا اوج روی و پس نگردي که پستی آید.
مهمّات، ربّ به اندازه بر تو بنهاد تا هستی دریابی و دریابد و از آن
به رموز بالا روی شاید درآیی.

بدان علم روز دامن و صفحات تاریخ ورق زنم و روزن روح بنگرم.
افلاک بر تو پدید آرم تا ببینی پس کالبدت گردم و روح آرم به
مستی.

سپاس بر حق که روح دیدم و راهی بر آن. بدان روح کالبد جسم
است در تالوئی که باریتعالی نهایت بر آن باشد.

روح در جسم آید و شکل پذیرد و کهنه جامه بر مسیر دنیایت نهد به
سرعتی که دارد و دنیا محفل ناید که مسیر باشد بر قعر.

جسم کهنه، روح فرتوت نماید و عهد روشن اگر در میان باشد که
سنگی گران در کالبدت است.

حال از روح و ملک گویم که هر دو یک جنس هستند، روح سبک و تبخیر و ملک تجسدنور در کالبدی.

آخر: انتهای هستی گره خورد و صفحات بر وجود آید اگر جام وجود روشن و روح از پلیدی نیک پس بجوی در خویش و مکن بارذهن سنگین به اوراق تا بشویی به نور و درآیی به بیداری. «وَالسَّلَام»

منابع

القران الکریم/مترجم مهدی الهی قمشه ای؛ خطاط عثمان طه. قرآن
فارسی - عربی. قم: نشر روح 1384.

- نهج البلاغه/علی بن ابیطالب(ع). 23 قبل از هجرت 40-قمری؛ ترجمه محمد دشتی. قم: میراث ماندگار، 1386.
- بحار الانوار/مجلسی، محمدباقرین، محمدتقی. 1111-1037ق. تهران: الاسلامیه، 14ق-13.
- الإقبال بالأعمال الحسنة / سید رضی الدین، الإقبال بالأعمال الحسنة، بوستان کتاب، 1373.
- الغدیر/امینی، عبدالحسین. 1349-1281. عبدالحسین امینی نجفی؛ ترجمه محمد حسن شفیعی شاهرودی. قم: موسسه میراث نبوی، 1389.
- گلستان سعدی /سعدی، مصلح بن عبدالله. 691. گلستان سعدی: از روی نسخه تصحیح شده محمدعلی فروغی، به کوشش حسین ابوترابی، تهران: انتشارات الهام 1384.
- دیوان حافظ/حافظ، خواجه شمس الدین محمد. دیوان، مصحح: محمد قزوینی و قاسم غنی. تهران: زوار 1320.
- وسائل الشیعه/حرعاملی محمدبن الحسن 1104-1033ق؛ تالیف محمد بن حسن الحرالعالمی؛ بتصحیحه و تحقیقه عبدالرحیم الربانی شیرازی. طهران:المکتبه الاسلامیه، 1403ه.ق.

مناجات شعبانیه/دعای شعبانیه. فارسی - عربی؛ مترجم محمد شجاعی. تهران: طراحان نشر. 1373.

اصول کافی کلینی/ولی حسین 1331؛ اصول کافی تالیف کلینی؛ تحقیق، ترجمه و توضیح: حسین استادولی. تهران انتشارات دارالثقلین 1390.

اللهوف علی قبل الطفوف/ابن طاووس علی بن موسی 598-664 ق؛ تالیف ابن طاووس. قم: شریف الرضی 1371.

جامع الاخبار/ابن بابویه محمد بن علی 381-311 ق؛ تالیف شیخ صدوق علی بن بابویه القمی. تهران مصطفوی ، 1341 ق.

مثنوی معنوی / مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. متن کامل مثنوی معنوی/مترجم [صحیح: گردآورنده] نرگس ابوالحسنی. قم: نظاره، 1398.

تفصیل وسائل الشریعه الی تحصیل مسائل الشریعه حر عاملی، محمد بن حسن، ۱۰۳۳ - ۱۱۰۴ ق. تفصیل وسائل الشریعه الی تحصیل مسائل الشریعه [نسخه خطی]/ محمد بن الحسن علی بن محمد حر عاملی مشهد: زین‌الدین علی شیرازی، ۱۱۰۴ ق.

قرب الاسناد / حمیری، عبد الله بن جعفر، 47665 - 310 ق. قرب الاسناد
[نسخه خطی] / ابو العباس عبدالله بن جعفر الحمیری انتشارات مؤسسه
آل البيت لإحياء التراث، 1413 ه.ق.

بحار الانوار / مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، 1037 - 1110 ق.

الامالی، شیخ صدوق / عابدی، احمد شیخ صدوق، الأمالی للشیخ

الصدوق، نشر مؤسسه الاعلمی للمطبوعات، قرن چهارم ه.ق.

كَشَفُ الْغُمِّ فِي مَعْرِفَةِ الْأَثَمَةِ / بهاء الدين اربلى، كَشَفُ الْغُمِّ فِي مَعْرِفَةِ

الأثمّة، دارالاضواء، سال 1403 ه.ق.